بانوی حجره تاریک

نوشته: کریستیانا سای
ترجمه: ایران ملک

سخنی پیرامون بانوی حجره تاریک

دو سال قبل، دوستی از من پرسید: «کریستیانا سای را می‌شناسید؟» پاسخ دادم: «نمی‌شناسم. کریستیانا سای کجاست؟» دوستم گفت: «کریستیانا سای جا نیست نام کسی است. او زن کم همتایی است که در پارادایز، ایالت پنسیلوانیای آمریکا، بسر می‌برد. اجازه دهید کتاب وی را که او در آن داستان زندگی خویش را باز می‌گوید به شما دهم.» و سپس متن انگلیسی کتاب «بانوی حجره تاریک» را به من داد. چون کتاب را خواندم، دریافتم که نویسنده آن زم برجسته‌ای است و بر آن شدم که از نزدیک با او آشنا شوم. پس از چند ماه فرصتی برای دیدار دوشیزه کریستیانا سای دست داد. در اتاق تاریکی که پنجره‌های آن را با پرده‌های سیاه پوشانده‌اند، به زنی برخوردم که بر تختخوابی نشسته است. نزدیک هفتاد سال عمر وی می‌گذشت و پرتو مهر مسیح بر سیمایش می‌درخشید.

از من خواست در کنار تختخوابش بر چهارپایه‌ایی بنشینم و از زندگی خویش به انگلیسی روان برایم داستان‌های شیرین بسیار گفت. گفت در جوانی به مسیحیت گروید و با نادیده گرفتن دشمنی و ستیزگری خانواده پنجاه و پنج تن از بستگانش را به مسیح رهنمون گشت. چند سالی در میهنش چین با پشتکار مسیح را خدمت کرد. سرانجام، بیماری مرموزی که وی را در برابر روشنایی ناتوان و رنجور می‌سازد، او را در اتاق تاریکی بستری ساخت. بارها از خدا خواسته است که تندرستی را به او باز گرداند و اجازه دهد که او فعالانه‌تر آفریدگار خویش را خدمت کند. مهر و دلبستگی به پدر آسمانی موجب گشته است که حتی در بستر بیماری کارهای شگرفی از کریستیانا سای سر زند. چندی قبل، چون پزشکان به دوشیزه سای گفتند که چند سالی بیش زنده نخواهد ماند، وی تصمیم گرفت با نگارش کتاب «بانوی حجره تاریک» داستان زندگی خویش و کارهایی را که خدا برای او و به دست او انجام داده برای مردم باز گوید.

متن انگلیسی کتاب تا کنون بارها به چاپ رسیده، به شانزده زبان دیگر انتشار یافته و اکنون به پنج زبان دیگر نیز برگردانیده می‌شود. با این کتاب دوشیزه سای در سرزمین بسیاری به مهر آفریدگار خویش گواهی می‌دهد. پولی که از فروش کتاب به دست می‌آید به مصرف نشر کتاب مقدس به زبان چینی می‌رسد. پس از آنکه دوشیزه سای به سال ۱۹۴۹ همراه دوشیزه مری لیمن به آمریکا آمد، چینیان مقیم آمریکا از هر سو برای دیدن وی به پارادایز رو آوردند. چینیان و آمریکاییان بسیاری که وی را در حجره تاریکش دیده‌اند از خدا برکت یافته‌اند. بسیاری از افسران چینی نیز که از جزیره تایوان برای کارآموزی به آمریکا می‌آیند نزد دوشیزه سای کتاب مقدس آموخته‌اند. بیش از هفتاد تن از آنان به یاری وی به مسیحیت گرویده و چند نفری در اتاق تاریک وی تعمید گرفته‌اند. چون دوشیزه سای نظر من را درباره امکان برگردانیدن کتابش به زبان فارسی جویا شد، کتاب وی را به تهران فرستادم.

دوشیزه سای اکنون که می‌داند کتاب وی را بانو ایران ملک به فارسی برمی‌گرداند بسیار خشنود است. به زودی بسیاری از مردم ایران این داستان شیرین را خوانده با کارهای شگفت‌انگیزی که آفریرگار به دست دوشیزه سای یا برای او کرده آشنا خواهند شد. باشد که همه خوانندگان کتاب با همان ایمان و رضایی که در خلال این داستان به چشم می‌خورد خداوند خویش را خدمت کنند.
ویلیام م. میلر
فیلادلیا، ۱۶ مه ۱۹۶۵

کریستیانا سای، زنی که تاریکی را به زانو در آورد، دختر نایب‌السلطنه چین در روزگار امپراتور سوانگ است. همین نکته به زندگانی اسرارآمیز مردمی که در پشت پرده خیزران زیست می‌کنند مفهوم و جان تازه می‌بخشد. این داستان نخست به سال ۱۹۵۲ در ایالات متحده آمریکا انتشار یافت. متن انگلیسی آن تاکنون نوزده بار در آمریکا به چاپ رسیده و به زبان‌های چینی، آلمانی، کره‌ای، ژاپنی، سوئدی، هندی، ماراتی، نروژی، اسپانیایی، تای، ایتالیایی، اوریپا و فنلاندی نیز برگردانیده شده است.
ایران ملک

دیباچه‌ای بر داستان بانوی حجره تاریک

از آنجا که روح خدا از خلال داستان «بانوی حجره تاریک» نمودار است، خواندن آن را به همه مسیحیان در هر گوشه جهان که باشند، سفارش می‌کنم. این داستان به نیروی رهبری‌کننده و آرامی‌بخش مسیح در سخت‌ترین روزهای زندگی گواهی می‌دهد و در جهانی که از بوی مشمئزکننده گناه آکنده است رایحه دل‌انگیز ایمان می‌پراکند. روشن است همانگونه که خورشید بر تاریکی‌ها می‌تابد ایمان به مسیح نیز بر تیرگی چیره می‌شود و غبار درد و رنج و نادانی و نوامیدی را از دل‌ها می‌زداید. نویسنده داستان ما را به ژرفنای روحیه ملتی رهبری می‌کند و یا زنی آشنا می‌سازد که به هنگام نوامیدی و سرگشتی دست نیاز به سوی آفریدگار برافراشته راز پاکی دل را در می‌یابد. باشد که داستان تلاش‌های او آنگونه که در این کتاب آمده، ما را به پرتو فروزانی که دل افسرده نویسنده را در تنگنای تاریکی روشن ساخته رهنمون گردد.
بیلی گراهام

در پناه دیوارهای بلند

روز دوازدهم ماه دوم بود و همه چینیان با بستن نوارهای سرخ فام به درختان و بوته‌های گل، روز زایش گل‌ها را جشن می‌گرفتند. این نوارهای سرخ که نسیم ملایم آنها را به اهتزاز می‌آورد، گویی پیشکشی بودند که مردم به گل‌های تازه می‌دادند، ولی پدر من برای شرکت در این جشن وقت نداشت، در عمارت مخصوص نایب‌السلطنه پشت میز کار خود مشغول بود که ناگاه پیشخدمت درآمد و پس از ادای سلام گفت: «عالیجناب مژده‌ای دارم. دختر کوچکی به دنیا آمد و حال مزاجی بانوی محترم هم بسیار خوب است.» پدرم پس از آنکه آه عمیقی کشید، پاسخ داد: «باز هم یک دختر دیگر؟ با آمدن این دختر بچه‌ها به هیجده می‌رسند. زیاد است... زیاد...« از همین روی من را تا مدتی «زیاد» می‌خواندند و بعدها چون هفتمین دختر خانواده بودم نامم را خانم هفتم گذاشتند. گرچه ابتدا خواشمد گرمی به من نگفتند بعدها پدر و مادرم به من مهربانی می‌کردند.

به رسم خانوادگی به همه خویشان و دوستان تخممرغ‌های قرمز فرستاده زایش من را اطلاع دادند و چون یک ماهه شدم همه این افراد هدایایی از گونه کلاه، کفش بچه‌گانه و پیشبند و امثال اینها هدیه آوردند. با مرغ و سوپ مخصوصی که علامت عمر دراز است و به هنگام زایش بچه‌ها خورده می‌شود از آنان پذیرایی گرمی به عمل آمد. با آنکه پدر و مادرم فکر می‌کردند هجده بچه زیاد است به زودی نوزدهمین و بیستمین خواهران هم به ما اضافه شدند. نام خودمانی خواهر نوزدهم را «خانه پر کن» و خواهر بیستم را «لبریز کننده» گذاشتند. زناشویی پدرم داستان شنیدنی دارد. زناشویی او گرچه به رسم چینی سرگرفت با زناشویی چینی اندکی تفاوت داشت.

در روزگاران گذشته، وقتی پسر و دختری خیلی کوچک بودند، مراسم نامزدی بدون اطلاع آنان و حتی بی‌آنکه یکدیگر را دیده باشند، انجام می‌گرفت. گاهی نیز کودکان قبل از آنکه به دنیا آیند نامزد می‌شدند. پدر من هم در کودکی با دختری که ندیده بود و در سرزمین دور شمالی در پکن، سکونت داشت، نامزد شده بود، چون پست و وسیله نامه رسانی در آن روزگار نبود، چند سالی از دختری که نامزد پدرم بود بی‌خبر می‌ماند. مادربزرگ من پدرم را وادار می‌کند که به پکن برود و پس از زناشویی تازه عروس را با خود بیاورد. سفر پدرم که ماه‌ها به طول می‌انجامد، بسیار خسته‌کننده بود و تازه پس از رسیدن به پکن به او خبر می‌دهند که نامزدش دو سال قبل مرده و جسد او در تابوت نگاهداری می‌شود، تا به او تحویل دهند، زیرا طبق سنن و آیین آن روزگار آن دختر زن پدرم به شمار می‌رفت و می‌بایست در گورستان خانوادگی شوهر خود به خاک سپرده شود.

اکنون که زن اولش درگذشته بود، پدرم ناچار برای بار دوم با دختری از اهالی هانکچو زناشویی می‌کند بدبختانه این زن هم پس از آنکه از پدرم دارای هفت فرزند می‌شود، چشم از جهان برمی‌بندد. پس از مرگ زن دوم، پدرم بار سوم به پکن می‌رود و در آنجا به دختر زیبایی که مادر من بود دل می‌بازد و با او ازدواج می‌کند. مادر من علاوه بر زیبایی زنبی بسیار شایسته و کاردان بود و پدرم را یاری می‌کرد. زنی بود باریک اندام، ظریف، خوش آب و رنگ، و موهای مشکی خود را به سان دلفریبی در پشت سر جمع کرده با شانه‌ها و سنجاق‌های نگین‌دار می‌آراست. مادرم پانزده کودک به دنیا آورد. مسؤولیت‌های سنگین مادرم در خانواده پرجمعیت وی را ناگزیر ساخت که پدرم را به

گرفتن صیغه‌ای وا دارد. این صیغه نیز دو فرزند به دنیا آورد. بدینسان، پدرم دارای بیست و چهار فرزند شد که حتی در چین هم که خانواده‌ها پرجمعیت‌اند خانواده ما در بزرگی انگشت‌نما گشت. من در نانکین که در ساحل جنوبی یانگ تسه است به دنیا آمدم. نانکین از مصب رود دویست میل دور است. دیوارهای بلند این شهر با خطوط طبیعی پیچ‌دارش سرزمین پهناوری را در بر می‌گیرد. از برج‌ها و باروهای طبقه بلندی، که بر فراز هفت دروازه این شهر بنا شده، می‌توان کولی‌ها را با کوله‌بار، گاری‌ها و عرابه‌های باری فرسوده و اتومبیل‌های برای آخرین سیستم را دید که از دروازه‌ها می‌گذرند. هر یک از اینها پیشامدهای تماشایی بسیاری را که این دیوارهای کهن شاهد آنها بوده‌اند بازگو می‌کنند. پدرم هنگامی که نایب‌السلطنه ایالت کیانگسو بود از میان این دروازه‌های با ابهت در تخت روان سبز رنگ مخصوص خود می‌گذشت.

به سال ۱۹۱۱ شورشیان از تپه‌ها و کرانه‌های رود هجوم آورده شهر را محاصره کردند و ما بچه‌ها را بیرون راندند. این پیشامدها زمینه را برای ورود سان یات سن، پدر جمهوری پین به شهر آماده ساخت. شانزده سال بعد، از همین دروازه‌ها چیانکایشک وارد شد و نانکین را پایتخت خود ساخت. در سال ۱۹۳۷ پس از ده سال فرمانروایی، ارتش ژاپن قسمتی از دیوار شهر را منفجر ساخت و درهم کوبید و به شهر درآمده بی‌رحمانه به تجاوز و غارتگری و آتش زدن نقاط مختلف پرداخت. هشت سال بعد ژاپنی‌ها مغلوب شدند. چیانکایشک دوباره از دروازه‌های نانکین گذشت و به شهر آمد. هفت سال پس از این واقعه هم کمونیست‌ها حکومت را به دست گرفتند. من از خانه خودمان را که در خیابان کینگ فوریت بود خوب به یاد دارم. این خانه سالن‌ها، حیاط‌ها، ساختمان‌ها و باغ‌های بسیار و با شکوه داشت که در میان حصاری از دیوارهای بلند قرار داشتند.

اکنون شما را با خود به آنجا می‌برم. به دروازه بزرگی که در دو طرف آن مجسمه‌های سنگی بزرگ شیر قرار دارد سری زده از درهای لاک والکی کزین به گل میخ‌های برنجی می‌گذریم، در دو طرف این درها نیمکت‌هایی برای نگهبانان گذارده‌اند. بعد وارد حیاطی می‌شویم که به دالان و سالن با شکوهی می‌رسد. در این سالن صندلی‌ها و میزهای منبت کاری متعدد به چشم می‌خورد و پرده‌های سنگین و بلندی از دیوارها آویزان است. وقتی از در عقب می‌گذریم، وارد حیاط دیگری می‌شویم که دالان دیگری هم در انتهای آن قرار دارد، ولی در هر طرف این حیاط دو در واقع است و ما از دری که ماهرانه به سان باشکوه به شکل قرص ماه است گذشته به تالار زیبایی که دارای ستون‌های ارغوانی و طلایی و درهای مشبک و سقف‌های بسیار ظریف و اثاث منبت‌کاری اعلا است در می‌آیم.

بدینسان، هنگامی که از حیاط به دالان و از دالان به تالار می‌رویم، به شگفتی‌های بسیار برمی‌خوریم. اینجا باغی است با آلاچیق‌ها و گل‌های پیچک بسیار. اینجا کتابخانه‌ای است که برادرم در ان سرگرم خواندن کتاب است. در اینجا استخر و تاب و صندلی گهواره‌ای و درختان بید مجنون دیده می‌شود، بچه‌ها بازی می‌کنند و از تماشای مرغابی‌هایی که در استخر شنا می‌کنند لذت می‌برند. قدری آن طرف تماشاخانه‌ای است که با رنگ‌های زنده رنگ‌آمیزی شده و برای اجرای نمایش‌ها در مواقع مخصوص آماده است. آن طرف برکه نیلوفر است که ایوان معلقی روی آن بنا شده و شاخه‌های بید مجنون آن را پوشانیده‌اند. ما در آنجا چای و آجیل می‌خوریم، درها به اشکال گوناگون ماه، برگ، بادبزن دستی یا گلدان ساخته شده‌اند.

ساختمان و تراشکاری هر پنجره‌ای سبک و شکل خاصی دارد. درختان پوشیده از گل و انواع گلبن‌ها و سبزه‌ها در هر سو به چشم می‌خورد. اگر از طرف دیگر برویم. به ساختمان‌های مسکونی خانواده می‌رسیم. بیشتر آنها ساختمان‌های هفت اتاقی با درهای بزرگ منبت کاری‌اند و باید از اتاق میانه که چون دالان عمومی یا تالار است وارد شویم. در جلو میز چهارگوشی است که به گردش چهارپایه‌هایی گذاشته شده و روی آنها کودکان ناشتایی می‌خوردند. در دو طرف این تالار اتاق‌های خواب قرار دارند. تختخواب‌های بسیار بزرگ فنری از بهترین چوب‌های محکم و خاتم کاری ساخته شده و با لحاف‌های بسیار تمیز و با سلیقه و خوشرنگ پوشیده شده‌اند. هر یک از این تالارها و باغ‌ها بنام مخصوصی خوانده می‌شود، چون تالار نیاکان آلاچیق گل ابریشم، اتاق مطالعه گنولیا، بتکده درنای سفید، بیشه خیزران، خیمه فرشتگان.

اکنون شما را با خانواده خود و چگونگی زندگی این خانواده آشنا می‌کنم. هنگامی که کوچک بودم. هشت نفر از فرزندان خانواده هنوز زناشویی نکرده بودند. هر یک از ما دو خدمتکار و ندیمه داشت که یکی از آنها هرجا می‌رفتیم

همیشه همراه ما بود. پرستار، دست کم، سه سال نزد بچه‌ها می‌ماند و چون مادر آنان بود، ولی پرستار من شانزده سال نزدم ماند و ما به یکدیگر دل بستیم. کودکان چینی را چنان بار می‌آورند که با دیگر مردم، به ویژه با بزرگتران، با ادب باشند. به جای گفتن صبح به خیر، یا شب به خیر، یا خداحافظ، کودکان نام بزرگتران را بر زبان می‌راندند. مثلا می‌گفتیم: «پدر، مادر، برادر بزرگتر، برادر بزرگ دوم، خواهر کوچ ششم، عموی بزرگ، خواهر شوهر دوم.» هرگز اجازه نداشتیم یکدیگر را با نام بخوانیم؟

زیرا با این دور از ادب بود. برای تمرین این کار مجبور بودم از جلوی هر یک از حیوانات که در خانه‌ها نگهداری می‌شد گذشته آنها را طبق اصول و مقررات صدا کنم. خواهر گربه، برادر خروس، و از این گونه. دو معلم مرد برای پسرها، دو معلم زن برای دخترها، و یک معلم موسیقی و یک معلم خیاطی داشتیم و چون پدرم علاقه داشت که ما تاریخ کشور چین را بدانیم، دو نفر داستانگو آورده بود که برای ما داستان‌های تاریخی نقل کنند. چون دختران شش ساله می‌شدند، پاهای آنان را برای اینکه کوچک بماند در قالب می‌گذاشتند، گرچه پدرم منع کرده بود، ولی مادرم چون می‌دانست که در اجتماع آن روز برای دختران بزرگ‌زاده که پایشان در قالب نباشد شوهری پیدا نخواهد شد، همیشه مواظب بود که این کار فراموش نشود. دستور داد که پاهای من را نیز در قالب بگذارند، ولی من گریه می‌کردم و پرستار من دلش می‌سوخت و بیشتر شب‌ها پاهایم را از قالب درآورده مالش می‌داد.

از همین روی، پاهای من چون پاهای خواهران دیگرم کوچک نماند. به همین جهت، اجازه ندادند که در روز سال نو کفش‌های گلدوزی شده قرمز بپوشم. مادرم می‌گفت: «به آن کفش‌های گنده‌ات نگاه کن. تو هرگز شوهر نخواهی کرد. تو فقط کفش سیاه می‌توانی بپوشی.» هشت نفر از برادرانم زناشوی کرده بودند و زن‌ها و بچه‌هایشان با ما زندگی می‌کردند، ولی خانه و خدمتکاران دیگری داشتند. خواهرانم که زناشویی می‌کردند می‌بایست با خانواده شوهرانشان زندگی کنند. بیست عموزاده هم داشتم که همگی با ما بودند. از این عموزاده‌ها هم آنهایی که زناشویی کرده بودند خانه و خدمتکار جداگانه داشتند و هر یک از زن‌ها یا شوهرهایشان خدمتکار مخصوصی داشتند که سرشان را شانه کند، لباس‌هایشان را مرتب کند و خدمت‌هایی که لازم بود برایشان انجام دهد.

آشپزخانه به دست سرآشپز بود که پانزده نفر زیر دست او بودند. او خوراک همه این خانواده‌ها را به خانه آنها می‌فرستاد. خوراک خدمتکاران نیز می‌بایست به طور کامل داده شود چون همگی در داخل دیوارهای قلعه ما زندگی می‌کردند. سر باغبان با چند نفر دستیار، پیشخدمت‌های مخصوص کشیدن صندلی‌های سواری، مهترها برای مواظبت اسب‌ها، همه در قلعه ما بودند. گذشته از اینها دو نفر از سر دسته دزدان استخدام شده بودند تا مانع آمدن دزدان دیگر شوند. شب‌ها بالای بام‌ها رفته طبل می‌زدند و سوت می‌کشیدند که دیگر دزدان از حضور آنها آگاه شوند و نزدیک نیایند. صدای آنان ما را به هراس می‌انداخت. یک نفر از سرکارگران با چند نفر زیر دست مأمور رسیدگی به این خدمتکاران بود. او اجرت آنان را به موقع می‌پرداخت.

سرپرست همه آنها مادر من بود. پسرها، دخترها، عروس‌ها، دامادها، نوه‌ها و خدمتکاران همگی از او فرمان می‌بردند. سرپیشخدمت کارها را به مادرم گزارش می‌داد و دستورهایی دریافت می‌داشت. مادرم مسؤولیت برقراری انضباط و اداره کردن این خانواده پرجمعیت و بزرگ را عهده‌دار بود. رمز موفقیت او در برقراری چنین نظمی این بود که گرچه ظاهرا همه را به اطاعت وامی‌داشت، ولی به هر خانواده‌ای آزادی داده بود که در خانه خود به دلخواه خویش زیست کند.

بامداد هر روز، پس از صرف ناشتایی، همه پسران و دختران و عموزاده‌ها و عروس‌ها- برای عرض سلام به ساختمان مخصوص پدر و مادرم می‌رفتند و همچنانکه گفته شد، به گفتن کلمه پدر و یا مادر اکتفا می‌کردند. جز در موارد مستثنی، که پدر یا مادر دستور می‌داد، هر یک به خانه‌اش بازمی‌گشت. پدرم مردی بلند و باریک و موقر و متین بود. شامگاه هر روز که در صندلی سواری به خانه برمی‌گشت، پیشخدمت‌ها با جامه یکسان مخصوص، همچنانکه فانوسی به دست داشتند، در دو طرف مسیرش صف می‌کشیدند. وقتی از صندلی پایین می‌آمد، یکی از پیشخدمت‌ها جلو میفتاد و با صدای بلند می‌گفت: «عالیجناب وارد شد.» سپس زن صیغه‌ای جلو می‌آمد و لباس قلابدوزی و زربافت رسمی را از تن پدرم بیرون آورده جامه مخصوص خانه‌اش را به او می‌پوشاند. ما بچه‌ها، از این مواقع رسمی که بگذریم، به ندرت پدر را می‌دیدیم.

سال‌های خوش

سال نو در چین برای ما کودکان خوش‌ترین و همچنین اندوهبارترین روزهای سال بود، چه که هراسان بودیم از اینکه مبادا اشتباهی در اجرای آداب و رسوم از ما سر زند و به سختی توبیخ شویم. عقیده داشتیم که همه تشریفات بی‌شمار باید مو به مو و به موقع انجام گیرد تا سال نیکی داشته باشیم. هر لغزشی ممکن بود بدبختی به بار آورد. از یک ماه قبل، پیشخدمت‌ها به نظافت گنجه‌ها و همه قفسه‌های خانه از سر تا پا و فراهم آوردن خوراک‌های گوناگون سرگرم می‌شدند. در چین می‌گویند: «همه مردم، چه تنگدست و چه توانگر باید خانه‌ها را پاک کنند تا سال قرین نیکبختی گردد.» یک هفته قبل از سال نو، بزرگتران در آشپزخانه گرد می‌آمدند، تا خدای آشپزخانه را به آسمان بفرستند.

در طول سال، عکسی از این خدا به دیوار آشپزخانه آویخته می‌شد تا مراقب اعمال و جریان کارهای خانواده باشد. در برابر این عکس بخور می‌سوزاندند و هدیه‌هایی از شیرینی قرار می‌دادند. بعد عکس را پاره کرده می‌سوزاندند. عقیده داشتیم که با شیرینی دهان خدای آشپزخانه شیرین می‌شود و این خدا چون به آسمان درآید، گزارش خوبی از ما خواهد داد. در شب اول سال، هم چیز می‌بایست آماده شود و هر وامی پرداخت گردد. آرزوها و دعاهای نیکی و برکت را روی ورقه‌های سرخ کاغذی نوشته به درها می‌چسباندند. همه حمام کرده لباس نو می‌پوشیدند. در آن روزها، مردان نیز گیس داشتند و عرقچین‌های سیاه و رداهای ساتین با آسترهای خز می‌پوشیدند. زن‌ها و بچه‌ها نیم تنه‌های خزدار یا پنبه‌دوزی کوتاه به تن می‌کردند و دامن و کفش‌های گلدوزی شده می‌پوشیدند.

زنان تل‌های مخملی یا ساتین مروارید دوزی یا براق دوزی می‌بستند که ضمنا گوش‌هایشان نیز گرم شود. ما بچه‌ها کلاه‌های منگوله‌دار به سر گذاشته و مدال‌های مخصوص جای عکس نقره‌ای به گردن می‌آویختیم. چون خانه‌ها گرم نبود، هر یک منقل کوچک برنجی سرپوش داری، که چند گل آتش و خاکستر گرم در آن بود، همراه داشتیم تا دست و پایمان را با آن گرم کنیم. پس از آنکه پدر و مادر به هر یک از ما سکه‌ای می‌دادند تا برای تأمین خوشبختی زیر سرمان بگذاریم، برای پرستش به سالن نیاکان می‌رفتیم. تصاویر نیاکان ما از دیوارها آویزان بود و در برابر هر تصویری یک پیاله، یک فنجان، چند میله مخصوص غذا خوردن و یک قاشق قرار داشت، تا روح صاحب تصویر از آنها استفاده کند.

روی میزهای بزرگ غذاهای گرم که بخار از آنها برمی‌خاست و همچنین غذای خوک، مرغ، مرغابی و ماهی بریان برای ارواح چیده می‌شد. اعضای خانواده متناسب با مقام خویش به ردیف زانو زده ورد می‌خواندند و بعد خدمتکاران کیسه‌های زرد پر از اسکناس به تعداد نیاکانمان می‌آوردند که پدر آنها را یک یک در کوره برنجی می‌سوزاند و به عنوان خداحافظی یک فنجان شراب روی خاکستر هر یک می‌پاشید. پس از این تشریفات، برای برگزاری جشن به تالار بزرگ می‌رفتیم. در شب سال نو از خوابیدن خبری نبود. صبح روز اول سال نو، همه درها را باز می‌کردند، مراسم آتش بازی انجام می‌گرفت و ما برای هیجده روز آزاد بودیم که هرچه دلمان می‌خواست بجا آوریم به شرطی که هیچ روزی پرستش نیاکان را فراموش نکنیم. هر سال از یک طالع بین دعوت می‌شد که سال آینده ما را پیشگویی کند. بیشتر طالع‌بین‌ها کور بودند، زیرا به عقیده چینیان چون این اشخاص چیزی در این دنیا نمی‌بینند طبعا از دنیای نامرئی آگاهی دارند.

طالع‌بین به وسیله پسر کوچکی هدایت می‌شد. او سنجی در دست داشت که با آن ورود طالع‌بین را اعلام می‌داشت. طالع‌بین بخت و سرنوشت ما را از روی سال، ماه، روز و ساعت ولادت پیشگویی می‌کرد. تقویم چینی‌ها شامل دوره‌های شصت ساله است. هر دوره‌ای به دوازده سال قسمت شده و هر دوازده سالی بنام حیوانی نام‌گذاری شده است. من در ساعت ده شب دوازدهم ماه دوم دوره پلنگ به دنیا آمدم. چون در سال پلنگ و در شب متولد شدم و پلنگ هم همیشه شب به شکار می‌رود، من زنی با پشتکارم و هرگز گرسنه نخواهم ماند، ولی دخترانی که در روز دوازدهم ماه دوم، که روز ولادت گل‌هاست به دنیا بیایند، از بهترین یا از بدترین زنان می‌شوند؛ یعنی خلق و خوی آنان متوسط و عادی نخواهد بود.

این دختران به سختی به خانه همسر می‌روند، زیرا مردان از ترس گرفتار شدن به دست زنی بدخوی از خوی پسندیده

احتمالی این زنان چشممی‌پوشند. با چنین طالعی مادرم هرگز نتوانست برایم همسری پیدا کند. وقتی کوچک بود، خانواده توانگری واسطه‌ای به خانه ما فرستاد که از میان ما دختران همسری برای یکی از پسرانش برگزیند. از آن خانواده تعریف بسیاری کرد و مادرم نیز در آن باره تحقیقاتی به عمل آورد. بعد از چند ماه گفتگو، مادرم موافقت کرد که طالع ما را تطبیق کنند. به این منظور مشخصات طالع من را روی کاغذ قرمز نوشته به واسطه داد که نزد خانواده پسر ببرد. خانواده پسر نیز با طالع‌بینی برای تطبیق مشخصات دو طالع مشورت کرد، ولی چون نمی‌توانستند مطمئن باشند که آیا من بهترین یا بدترین زنان خواهم بود، تصمیم گرفتند که از این زناشویی چشم بپوشند.

هرگاه از این بیمناک نبودند، ورقه طالع هر دوی ما را سه روز در زیر لوح این نیاکان پسر می‌گذاشتند و اگر در این سه روز هیچگونه بدبختی به خانواده روی نمی‌آورد؛ یعنی مثلا یک استکان هم نمی‌شکست، مطمئن می‌شدند که من هرگز مانع نیکبختی پسر نخواهم شد. پس از آنکه درباره نامزدی پسر و دختری توافق حاصل شد، مشخصات طالع پسر و ختر در پرونده‌های قرمز و طلایی مخصوصی ثبت می‌شود و این پرونده‌ها چون گواهینامه زناشویی است. این تشریفات بی‌پایه نشان می‌دهد که چه رشته باریک و ضعیفی زندگی دو نفر را به هم می‌پیوندد و افراد برای فرار از بدبختی‌هایی که در کنار آنها است چگونه کور کورانه به آینده می‌نگرند. با همه این احتیاط کاری‌ها، در چین مثلی است که می‌گوید: «گرچه یک تازه عروس بر تخت روان ارغوانی بنشیند و کفش‌های زردوز بپوشد، باز ممکن است قرعه بدبختی را برگزیده باشد.»

ولی همین اتفاق در زندگی به من ثابت می‌کند که چگونه خداوند، پدر آسمانی ما به همه چیز و همه کس توجه دارد و کارها برای نیکبختی ما انجام می‌گیرد. خداوند حتی موهومات و مهملات یک طالع‌بین کور را وسیله نیکبختی ما می‌سازد. «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.» در ماه نهم، هنگامی که گل‌های داوودی به اعلا درجه رشد رسید، باغبان صدها گلدان به اشکال هندسی منظم در کنار خیابان‌های باغ و توی گلخانه‌ای که با شیشه‌های رنگین محصور بود و همچنین در برابر همه افراد خانواده پدر، مادر، بچه‌ها، عروس‌ها ،عموزاده‌ها و زن‌های آنان و نوه‌ها- که همه جامه‌های مخصوصی برای شرکت در جشن گل‌ها پوشیده و در یک جا گرد آمده بودند، قرار داده بود.

هرگاه کسی انواع این گل‌ها را با رنگهای گوناگونی که می‌توان پرورش داد ندیده باشد، نمی‌تواند به زیبایی آنها پی برد. ما ابتدا در میان آنها گردش کردیم. در این هنگام خدمتگزاران به چیدن صندلی‌ها و وسایل چای مشغول بودند. سرانجام همگی به جای خود نشسته مشغول خوردن خرچنگهایی شدیم که در بخار آب پخته شده بودند و هر یک از ما یک تخته، یک چکش کوچک، یک چنگال و یک چنگک برای شکستن استخوان و بیرون آوردن گوشت لذیذ آن داشتیم، در این ضمن سرآشپز در سر پاتیل بزرگ که مشغول تهیه سوپ بود و تیکه‌های ماهی، مرغ، قارچ، کلم و تره در آن می‌انداخت. پس از همه اینها مشتی گلبرگ که داوودی سفید در آن ریخت و همه ما از این سوپ که غذای گل داوودی نام داشت، خوردیم.

پس از صرف غذا، همه آرام می‌نشستند و هر کسی در وصف این موسم شعری می‌سرود. پدر و مادر امتیازات اشعار را تذکر می‌دادند. برادر هفتم و خواهر ششم استعداد شعر داشتند، ولی من هرگز امتیازی نمی‌آوردم. جشن‌های باستانی به یاد شاعران چینی برگزار می‌شد. البته جشن‌های دیگری نیز در طول سال برپا می‌شد، ولی ما بیشتر اوقات یا بازی می‌کریدم یا درس می‌خواندیم، زیرا پدرم به تحصیل دختران علاقه‌مند بود. برکه نیلوفر برای یک قایق کوچک محل داشت و ما همراه یک خدمتکار در آن می‌نشستیم گل‌های کوچک نیلوفر را می‌کندیم و هسته‌های آن را بیرون آورده می‌خوردیم. برادرانم در چمن بزرگ اسب دوانی می‌کردند و ما دختران در معبد پنهان شده از پشت با هیجان اسب سواری را تماشا می‌کردیم. از تالار «مغرب زمینی» بیشتر خوشمان می‌آمد، در آنجا صندلی‌های چرمی چرخدار عجیبی بود و ما از گرداندن آنها به دور اتاق لذت می‌بردیم.

هرگز اندیشه نشستن روی آنها را به خود راه نمی‌دادیم، زیرا به نظرمان اصلا به صندلی شباهت نداشتند. ما در سرزمین زیبای پریان زندگی می‌کردیم و اشیای گرانبهایی نیز به ما می‌دادند، ولی به ندرت به ما اجازه داده می‌شد که از پشت دیوارهای بلند بیرون آییم، چون زندانیان همیشه درباره دنیای خارج فکر می‌کردیم. بهترین آرزوی من این بود که به مدرسه دخترانه بروم و یک معلم خارجی به من انگلیسی و درس پیانو بیاموزد، ولی درهای این قلعه فقط سالی یک بار باز می‌شد و گوش‌ها و چشمان مشتاق ما با ولع تمام صداها و منظره‌های افسانه‌ای دنیای خراج را

می‌بلعید. در کنار پرستشگاه کنفوسیوس، در جنوب شهر، تفریحگاهی بود که هر تابستان یک بار برای گردش به آنجا می‌رفتیم از چند شب قبل خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. بامداد جامعه ابریشمی پوشیده با زینت‌هایی از گونه گردنبند و دستبند خود را می‌آراستم. سپس بر صندلی چرخداری که دارای پرده حریر نازک بود جسته به ساحل کانال مشهور کنار پرستشگاه می‌رفتم.

پدرم دو قایق بزرگ اجاره می‌کرد که هر یک اتاقک و پرده‌های رنگارنگ و درهای منبت‌کاری داشت. و همه ما بر آنها سوار می‌شدیم، با این قایق‌ها بهترین قسمت کانال را می‌گشتیم، آشپزها و خدمتکاران در قایق‌های کوچکتر با انواع خوراک و غذا از پی ما می‌آمدند و قبل از ناهار غذاهای اشتها آوری چون چای، سوپ مربا، گوشت مرغ، ماهی مرغابی، ماهی دودی و تخم‌مرغ پخته به ما می‌خوراندند. پس از آن شش نوع غذای گرم پشت سر هم می‌خوردند. اول با غذاهای رقیق‌تر، بعد با خوراک اصلی با هشت نوع پودینگ میوه‌های قیمتی و بعد از همه به ترتیب با چهار خوراک- یک مرغ بریان درست، یک مرغابی پخته، یک ماهی بزرگ و یک تیکه بزرگ گوشت خوک از ما پذیرایی می‌شد. از هر یک فقط یک گاز می‌خوردیم و به باقی خوراک گاهی ابدا دست نمی‌زدیم.

صرف ناهار نزدیک دو ساعت طول می‌کشید و در آن هنگام صدها دختر رقاص و آوازه خوان می‌خواندند و می‌رقصیدند. شعبده‌بازها هنرنمایی می‌کردند و نمایش خیمه‌شب‌بازی هم به راه بود. بعد از ظهر، بچه‌ها سوار قایق‌های کوچک شده به باغ‌های هلو هجوم می‌بردند و اجازه داشتند هر قدر هلو دلشان خواست بچینند. سال‌های بعد یک رستوران خارجی در آنجا باز شده بود که غذاهای خارجی از هر گونه کرم، ساندویچ، سوسیس، پودینگ، کاکائو، نان، کره و مربا داشت. این نوع غذا و طرز خوردن آن برای ما شگفت‌آور بود و ما از ترس اینکه لب‌های خود را نگزیم به کارد و چنگال دست نمی‌زدیم و همه را با یک قاشق بزرگ نوش جان می‌کردیم. این رستوران بازاری هم داشت که می‌توانستیم از آنجا اشیای خارجی از گونه کیف‌های کوچک چرمی، شیشه‌های کوچک عطر و قوطی‌های شیرینی و آب نبات بخریم.

وقتی مادرم چهل ساله شد، جشن زایش او و جشن عروسی و ازدواج برادر سوم را با نوه «لی هونگ چانک» که سفیر چین در ایالات متحده آمریکا بود، با هم برگزار کردیم. از گروه‌های هنری مشهور دعوت شده بود که در تماشاخانه قلعه ما سه روز هنرنمایی کنند. سه روز قبل جهیز عروس را آوردند. صندلی‌ها، میزها، چهارپایه‌ها، طشت‌ها، گهواره، قفسه، کمد، صندوق، جعبه، توپ‌های پارچه‌های ابریشمی، ساتن، مخمل، مبل، جواهر، چینی، بلور، اسباب آشپزخانه، اشیای سیمین، گلدان و انواع اشعیاء دیگر را خدمتگزاران در یک صف دراز حمل می‌کردند. چون خدمتکاری با آنچه در دست وارد می‌شد، هشت منشی در دو طرف او می‌ایستادند. منشی‌های یک طرف نام شیئی را می‌گفتند و منشیان طرف دیگر آن نام را فهرست تطبیق می‌کردند. این اشعیا بعد به اقامتگاه عروس و داماد برده می‌شد. روز عروسی همه دروازه‌ها و درهای بزرگ و کوچک باز بود. همه نرده‌ها و پرده‌ها برداشته شده بود تا منظره همه جا تا آخر قلعه دیده شود.

ناگهان درب اطاق‌های خیزرانی که با نوارها و پارچه‌های ابریشمی سبز و سرخ پوشیده شده بودند بسته شد. دو ردیف از خدمتکاران، همچنانکه قباهای بلند رسمی به تن داشتند و بر سینه‌هایشان سنجاق‌ها و نشان‌های سبز و قرمز می‌درخشید، در برابر در ورودی ایستادند. در عقب اینها برادران و پسر عموهایم در دو ردیف ایستادند تا به مهمانان خوشامد گویند. پدرم در تالار بود و خواهرانم با شوهرهایشان برای خوشامد گفتن به مهمانان زن در صف ایستاده بودند. وقتی میهمان مرد وارد می‌شد، حاملین صندلی او را در آستان خانه ما نگاه می‌داشتند. یکی از نوکران ما جلو می‌رفت و کارت دعوت قرمز را از او می‌گرفت. این کارت را با یک دست بالای سرش نگاه می‌داشت و با دست دیگر مهمان را به جایی که مردان خانواده منتظرش بودند رهبری می‌کرد.

مردان او را خوشامد می‌گفتند و بعد به سالن تماشاخانه می‌بردند. وقتی مهمان زن می‌آمد، صندلی او از جلو مردان به جای زنان برده می‌شد، تا پس از اجرای مراسم خوشامد به ایوان تماشاخانه که پرده حصیری در جلو آن کشیده شده بود، رهبری شود. زنان از پشت این پرده نمایش را تماشا می‌کردند. در پایان روز، پس از آنکه همه چراغ‌ها روشن شد، صدای بلندی به گوش رسید و بدینسان ورود صندلی بزرگ و قرمز چرخدار عروس اعلام گردید. با تعجب دیدیم که همه درها بسته و قفل شد و کسی برای خوشماد گفتن جلو نرفت. حاملین صندلی عروس برای اینکه درها

دوباره باز شوند منتظر ماندند تا آنکه خانواده او پول هنگفتی به خدمتکاران ما داد. این رسم برای این است که به عروس درس بردباری و صبر بدهند. پس باز شدن درها، صندلی عروس را به دهلیز جلو جایی که داماد منتظر بود، آوردند.

در همین لحظه، فشفشه‌ها با صدای گوش خراشی به آسمان رفتند. ساغدوش‌ها پرده صندلی را پس زدند و عروس در جامه سبز و ارغوانی زری و گلدوزی شده و تور و نقاب مروارید دوز بیرون آمد. عروس و داماد نخست به آسمان و زمین و بعد به یکدیگر تعظیم کردند. داماد عروس را به عمارت مخصوصشان برده نقاب را از صورتش برداشت. از آنجا به تالار بزرگ رفتند تا در آنجا اعضای خانواده قبل از رفتن به تالار اجدادی به آنان خوشامد گویند. پس از نیایش در مقابل لوح‌های اجدادی، عروس و داماد ابتدا به پدر و مادر و بعد به هر یک از ما کرنش کردند. سپس به حجله رفته روی تختخواب پشت پرده گلدوزی شده نشسته گیلاس‌های شراب مبادله کردند. گروهی از مهمانان سر به سر عروس گذاشته بودند و شادی می‌کردند. پدر و مادر و دیگر بزرگتران خانواده به عروس هدیه‌های گرانبهایی دادند. او نیز به هر یک از اعضای خانواده ما جداگانه و به خدمتگزاران پول داد. این تشریفات پر خرج عروسی یا سوگواری در کشور ما موجب شده که بسیاری از خانواده‌ها تا آخر عمر زیر وام‌های کمرشکن بمانند.

تنگدستی

شاید خواننده گمان برد که ما این همه وسایلی که در دست داشتیم خانواده آسوده و خوشبختی بودیم، ولی ما که به بیهودگی ثروت و آسایش پی برده بودیم، از زندگی رنج می‌بردیم. پدرم مرد خود ساخته‌ای بود که زندگی را به سختی سپری ساخته بود. ثروتی را که ما با اصراف خرج می‌کردیم پدرم با کار و رنج بازو گرد آورده بود، نه با نادرستی و بند و بست‌های اداری. ما کودکان کاری جز خرج کردن ثروت پدر نداشتیم و خویشتن را به تلاش و مبارزه نیازمند نمی‌دیدم. از این روی، خودبین و کاهل و ولخرج بار آمدیم. برادران بزرگترم دارایی پدر را با خوشگذرانی و قماربازی و هرزگی و میگساری بر باد می‌دادند. خواهرانم، که با فرزندان خانواده‌های توانگر و سرشناس ازدواج کرده بودند، از رفتار ستمگرانه مادران و خواهران خودخواه شوهرانشان به تنگ آمده بودند و با دیدگان اشکبار به خانه ما می‌آمدند.

بیشتر افراد خانواده ما تریاک می‌کشیدند و در اتاق‌های خانه ما بوی زننده تریاک به مشام می‌رسید. روزی درد سختی به من دست داد. خواهرم منقل تریاک آورد و ناگزیرم ساخت چند پک بزنم. گرچه از تریاک بیزار بودم، از شدت درد تسلیم شدم. دردم آرام گرفت، ولی از ترس آنکه مبادا تریاکی شوم تصمیم گرفتم دیگر به تریاک لب نزنم. سومین برادرم بدترین فرزند خانواده بود. دوست داشت جامه‌های خوش رنگ بپوشد و بر اسب‌های اصیل سوار شود اگر از مهترش خلافی سر می‌زد، به جای آنکه او را بیرون کند، به کلانتری می‌فرستاد تا در برابر مردم تازیانه‌اش زنند. پدرم با تلاش بسیار او را وادار ساخت که از این رفتار ناپسند دست شوید. برادرم نمی‌توانست دوستانش را به خانه آورد؛ از این روی شب‌ها نزد آنان می‌رفت.

پس از آنکه پدرم مردی را به نگهبانی خانه گماشت، برادرم از دیوار کنار پنجره بیرون جسته نزد دوستانش می‌شتافت. بامداد چون نگهبان در را می‌گشود، می‌دید که پرده‌ها کشیده و کفش‌ها در کنار رختخواب است، ولی برادرم در رختخواب نیست. پس از آنکه پدرم تصمیم گرفت دیگر پولی به او ندهد، برادرم بر آن شد که از هر راهی شده پولی بدست آورد. مثلا، روزی نزد زرگری، از دوستان مادرم، رفت و خواست به حساب مادرم شش دستبند از او بگیرد. زرگر که از نادرستی برادرم آگاه بود، کسی را همراه او برای گرفتن بهای دستبندها به خانه ما فرستاد. چون به خانه رسیدند، برادرم گماشته زرگر را بیرون گذارده خود به بهانه آوردن بهای دستبندها به خانه درآمد. بیچاره مرد همه روز را در پشت در ماند و برادرم باز نگشت.

سرانجام، توسط دربان مادرم را از این پیشامد آگاه ساخت. معلوم شد برادرم از در دیگر بیرون رفته است. دستبندها را گرو گذاشته و پولش را خرج کرده است. چون پدرم داستان را شنید، سخت خشمگین گشت. کاردی برداشته به اقامتگاه برادرم شتافت و کاکلش را گرفت تا او را بکشد. مادرم سراسیمه به سوی او دوید. خدمتگزاران از فریاد او به خود آمدند و دویده آنان را از هم جدا ساختند. یکی از خواهرانم با پسر خانواده‌ای بسیار توانگرتر از خود ما ازدواج

کرده بود. خانه آنها چون کاخ شاهان بود. پدر این خانواده با نادرستی و رشوه‌خواری توانگر گشته دوازده صیغه زیبا داشت و به هر یک از آنان خانه بسیار با شکوهی با اثاث بسیار گرانبها واگذار کرده بود. هیچ یک از آنان حق نداشت تا پاسی از شب رفته چشم بر هم نهد تا آنکه شوهرشان فانوسی بر فراز در یکی از خانه‌ها می‌نهاد و آنگاه معلوم می‌شد که او شب را با کدام یک سپری خواهد ساخت.

پسرش که شوهر خواهر من بود، در هرزگی دست کمی از پدر نداشت. آتش انقلاب ۱۹۱۱ زبانه کشیده بود که ناگزیر شدیم از نانکین فرار کنیم. برادر سوم من به شانکهای رفت و یک خورجین طلاها و جواهر متعلق به زنش را با خود برد و از شوهر خواهرم تقاضا کرد که کالسکه‌ای به او دهد تا بتواند طلاها و جواهرات را به زرگری برساند و بفروشد. کالسکه‌ای در اختیارش نهادند و برادرم به راه افتاد. چون به جای خلوتی رسیدند، راننده از سرعت کالسکه کاست و از پشت دیواری دزدی بیرون پریده در کالسکه را گشود و خورجین را بربود. برادرم راننده را به کمک خواست. از کالسکه بیرون جست، فریاد کشید و مردم را به کمک خواست، ولی راننده که با نقشه قبلی رشوه گرفته بود، به ناله او توجه نکرد.

برادرم دزد را تعقیب می‌کرد و مردم از پی او می‌دویدند، سرانجام خسته شده از تعقیب باز ایستادند. هنگامی که پاسبان از برادرم بازجویی می‌کرد و مردم همگی از محل دزد اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند، دو پسر بچه پیش آمده گفتند که مردی توی کوچه مقابل جلو یکی از درها روی چمدانی نشسته است. سرانجام دزد را گرفتند و از رفتار و سخنان کالسکه‌چی معلوم شد که همه این توطئه به دستور شوهر خواهرم، که می‌خواست طلاها و جواهرات را به چنگ آورد، صورت گرفته است. آنچه گفته شد نمونه‌ای است از وضع عمومی آن روز کشور من، و نشان می‌دهد که هر جا مردم از خدا برگشته‌اند دل‌های آنان آکنده از گناه و پلیدی است و اما خود من. من کودکی ترسو و کمرو بودم. هرگاه که کسی را می‌دیدم، در پشت پرستارم پنهان می‌شدم. آنان که چون ما در چنین خانه‌ای بزرگ شوند به بدی و تباهی خود می‌گیرند.

هر آنچه می‌دیدم و می‌شنیدم من را هراسان می‌ساخت. چون چند سالی گذشت و تفاوت خوب را از بد دریافتم، از زندگی بزرگتران آنچنان بیزار شدم که آرزو می‌کردم هرگز بزرگ نشوم. زندگی برایم بی‌معنی شده بود. خانواده‌های چینی کاهنان بودایی به خانه می‌آوردند تا در پرستشگاه‌ها مراسم نیایش برپا کنند. یک کاهن بودایی نیز به من ادبیات و مناجات بودایی می‌آموخت و تعلیم می‌داد که چگونه در برابر بت‌ها بخور بسوزانم. حتی سوگند گیاهخواری نیز یاد کردم و متعهد شدم که بیست و پنج روز از ماه را گوشت نخورم و به تخم مرغ لب نزنم. آیین بودا که متضمن لزوم گریز از واقعیت‌های زندگی است، من را بدبین‌تر ساخت و تصمیم گرفتم که به یکی از دیرهای بودایی که در نزدیکی خانه ما بود، پناه برم، ولی خداوند که نقشه زندگی من را بدون آگاهی من قبلا طرح کرده بود، به من رحم کرد و من را از دیرنشینی بازداشت.

از آنجا که جهان همواره دستخوش دیگرگونی است، در وضع خانوادگی ما نیز دیگرگونی‌هایی پدید آمد. دیری نگذشت که دارایی ما بر باد رفت و تنگدستی و نیاز سیمای هراس‌انگیز خویش را بر ما بنمود. پدر و مادرم یکدیگر را قلبا دوست می‌داشتند و قبل از آنکه به کاری دست زنند با هم مشورت می‌کردند. مسأله اساسی اکنون چگونگی اداره این خانواده بزرگ بود. مادرم عقیده داشت که بهتر است با پول خودمان زمینی در کنار رود «یاکنس» در خارج شهر، بخریم. می‌گفت: «این زمین‌ها اکنون ارزان است، ولی پس از آنکه کشتی‌های بازرگانی انگلیسی بر این رود به حرکت درآیند بهای زمین‌ها فزونی خواهد یافت. نانکین بندر بزرگی خواهد شد.» پدرم می‌گفت: «نانکین دهکده کوچکی بیش نیست. گاهی یک کشتی بخاری یا قایقی در آن پهلو می‌گیرد. چگونه می‌توان گفت که بازرگانی آن گسترش یابد؟ شایسته نیست با اندوخته خودمان قمار کنیم. با گروهی از اروپائیان که سراسر چین را دیده‌اند گفتگو کرده‌ام. می‌گویند د رجنوب زمینی هست که کان‌های ذغال پر بهره‌ای دارد. این کان‌ها، هرگاه سرمایه‌ای باشد، برای بهره‌برداری آماده‌اند. ما چینی‌ها جنگل‌ها را از میان برده و درختان را سوزانده‌ایم. اگر بتوانیم به جای هیزم ذغال سنگ بفروشیم، زندگی ما رو به راه خواهد شد.»

سرانجام پدرم پیش برد و نقشه خود را عملی ساخت. بعدها معلوم شد که نقشه او اشتباه بوده است. پدرم در سه منطقه زمین خرید و شرکت معدن تاسیس کرد، ولی کسی که پدرم کارهایش را به او پرده بود با کار آشنایی نداشت

و پول پدرم را بر باد می‌داد. ذغالی استخراج نشد، و زمین‌هایی که پدرم خریده بود دست نخورد، ولی بهای زمین‌هایی که مادرم می‌خواست بخریم فزونی یافت. بدینسان دیری نپایید که خانواده ما از درآمد محروم گشت. بحران‌های دیگری نیز روزگار ما را سیاه‌تر ساخت. پدرم به ایوب که روزی مردی توانگر بود و زمانی درمانده گشت، شباهت بسیار داشت. بدبختی از سر پدرم دست بردار نبود. تلگرافی به او رسید که حکایت می‌کرد فروشگاه بزرگ او در یکی از شهرهای چین آتش گرفته و خاکستر شده است. چندی بعد، یکی دیگر از فروشگاه‌های او ورشکست شد. پس از آن یک کشتی بخاری متعلق به خانواده ما غرق شد. هرگاه پدرم خدا ایمان می‌داشت، شاید می‌توانست با ایوب هم‌آواز شده بگوید: «خدا داد و خدا گرفت، نامش مبارک باد.» ولی پدرم آنچنان بار درد و اندوه را بر خویشتن هموار ساخت که به زودی تندرستی خویش را از دست داد.

به جهان خارج

ناراحتی اندوهباری قلبم را فرا گرفت. پدرم که به اندوه من پی برده بود، روزهای یکشنبه من را برای تماشای نمایش‌های چینی به تماشاخانه می‌برد، ولی از این نمایش‌ها خوشم نمی‌آمد. بیشتر شب‌ها خویشتن را با بازی‌های گوناگون سرگرم می‌ساختم و همواره برنده می‌شدم، ولی این هم من را خشنود نمی‌ساخت. از شراب مخصوصی که افراد را به خوابی شیرین و عمیق فرو می‌برد می‌نوشیدم، ولی این هم نمی‌توانست اندوه من را از بین بردارد. شب‌های تابستان را در ارکستر خانوادگی در خیمه و باغ مخصوصی با برادران و خواهرانم آلات موسیقی می‌نواختم، ولی این آهنگها به گوشم چون «نحاس صدادهنده و سنج فغان‌کننده» (۱) بود. در سوگند خود به دین بودا و گیاهخواری بیشتر فرو رفتم. این نیز بدبینی من را فزون‌تر ساخت. سرانجام با نویسنده کتاب جامعه هم عقیده شدم و گفتم همه اینها «بطالت و سوهان روح است.»

یگانه چاره این مشکل بیرون رفتن از محیط خانه بود، ولی جرأت اظهار چنین فکری را در خود نمیدیدم. سرانجام، راز دل با پرستارم گشودم و گفتم آرزو دارم به یکی از مدارس میسیون مسیحی بروم، انگلیسی بخوانم، و درس پیانو بیاموزم. پرسید: «ولی نمی‌ترسی که تو را مسیحی کنند؟» جواب دادم: «من مسیحیت آنها را نمی‌خواهم. می‌خواهم فکرم پرورش یابد و در نادانی نمانم.» درخواست خویش را پیوسته تکرار می‌کردم. این راز به گوش یکی از برادرانم رسید و پدر و مادرم از آن آگاه شدند. چون به درد من پی برده، تصمیم گرفتند من را به یکی از مدارس عالی دخترانه مسیحی در شانکهای بفرستند. پول نامنویسی پرداخته شد. چمدان‌هایم را بستم. روزی که می‌خواستم حرکت کنم، پدرم من را خواست و گفت: «من درباره ما از خانه و سفرتان به این شهر دور دست زیاد فکر کرده‌ام. می‌ترسم که بیمار شوی. از این روی، تصمیم گرفتم اجازه سفر ندهم.»

جرأت نمی‌کردم بیشتر در این باره با او گفتگو کنم. این محرومیت من را سخت بیازرد، ولی امید خویش را از دست ندادم و آرزوی خویش را پس از چند ماه دوباره بر زبان راندم. سه بار نامنویسی کردم. چمدان‌هایم را بستم و هر بار در دقیقه آخر با نوامیدی رو به رو شدم. می‌گفتند تا کنون در چین شنیده نشده که دختر جوانی خانه‌اش را ترک کرده در شهر دوردستی به تحصیل پردازد. آرزوی من آنچنان شگفت‌انگیز بود که پدر و مادرم، با آنکه من را دوست می‌داشتند، نمی‌توانستند با آن موافقت کنند، ولی من منصرف نشدم. به مادرم پیشنهاد کردم که من را به مدرسه دختران میسیون که در نانکین شهر خودمان بود، بفرستند. این مدرسه نزدیک بود و پدر و مادرم می‌توانستند به آسانی از حال من آگاه شوند. او قبول کرد و در یک روز تاریخی جامه‌های نو پوشیدم و بر صندلی مخصوص چرخدار خودم نشسته به آن سوی شهر که خانه لیمن و مدرسه دخترانه میسیون در آنجا بود رفتم.

چارلز لیمن، نخستین مبشر پروتستان بود که در نانکین زمین خریده و به فعالیت تبشیری پرداخته بود. حکومت وقت اجازه نمی‌داد که خارجیان در آنجا زمین بخرند یا خانه‌ای اجاره کنند. از این روی، خانواده لیمن با دختر کوچکشان ماری چند ماه بر قایقی در کانال خارج شهر به سر می‌بردند. سرانجام زمین را که به عقیده چینیان نفرین شده و محل اقامت ارواح بود خریدند رئیس شهربانی گفته بود: «اگر بخواهید، می‌توانید بروید و در آنجا با ارواح پلید زیست کنید.» در آنجا دو خانه، یک کلیسا، و یک مدرسه ساخته شد. مبشران بیشتری آمدند و خانه سوم بنا گردید و این آغاز کار میسیون «پرزبیتری» در این ناحیه بود. غلامان صندلی من را جلوی در مدرسه نگاه داشتند و من وارد بنا شدم. سه ساختمان ساده به سبک خارجی و یک ساختمان مدرسه در چمنزاری که درختان سرسبز داشت به چشم

می‌خورد و در کنار پیاده روها گل‌ها و گلدان‌هایی قرار داشت.

چه با سلیقه ساخته شده بود. در خانه لیمن دیوارهای پاک و سفید اتاق‌های فرش کرده و نور آفتاب که از پشت پرده‌های زیبا به اتاق‌ها می‌تابید، توجه من را جلب کرد. نخستین بار بود که آرامش توصیف‌ناپذیری قلبم را فرا گرفت. زنی بلند قد و باریک اندام، که بعد فهمیدم دختر آقای لیمن است، به اتاق درآمد. لباس خاکستری با مغزی مشکی به تن داشت و صحبت آرام و رفتار مهربان و صدای ملایمش من را آرام می‌ساخت. چون این زن جامه‌های زیبا و کفش‌های گلدوزی شده من را دید، دریافت که به خانواده توانگری بستگی دارم و پرسید: «نام شما چیست؟ پدر و مادرتان کیستند؟ در کجا زندگی می‌کنید؟» گفتم: «پدرم تسه سنگو است. خانه ما در خیابان میلستون است. نام خودم سای لینگ نانگ است.» با تعجب پرسید: «آقای تسه سنگو، نایب‌السلطنه، پدر شما است؟» سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

گفت: «بسیار خشنود خواهیم گشت که به شما زبان انگلیسی و درس پیانو بیاموزیم، ولی متأسفیم که نمی‌توانیم شب و روز شما را در اینجا نگاه داریم. مدرسه ما فقیر است و بیشتر کودکان یتیم هستند. خوراک اینها بسیار ساده است و کارهای خانه خود شاگردان انجام می‌دهند. می‌ترسم که شما از اینجا خوشتان نیاید، زیرا به زندگی بهتری خو گرفته‌اید.» چون این را شنیدم، ترسیدم که مبادا من را نپذیرند. گفتم: «برای من خوراک و معاشرت با کسان فقیر اهمیتی ندارد. می‌خواهم انگلیسی بیاموزم.» «آیا مادرتان اجازه داده است به مدرسه ما بیاید؟» «البته.» «بسیار خوب، قانون ما این است که باید پدر و مادر خودشان آمده شخصا به ما اجازه دهند. آیا ممکن است مادرتان بیاید؟» «کوشش می‌کنم بیارمش.»

به خانه برگشتم و به مادرم، تا آنجا که ممکن بود. التماس کردم. نخست از درخواست من برافروخت و گفت: «چگونه از همسر نایب‌السلطنه انتظار داری که به دیدن مبلغان درمانده برود؟» ولی التماس‌های من سرانجام او را راضی کرد. روز بعد، با لباس‌های فاخر بر صندلی مخصوص خود نشست و من هم در صندلی خودم از عقب او روان شدم. همچنانکه گروهی سوار ما را مشایعت می‌کردند، به جلوی مدرسه رسیدیم. ورود ما هیجان عجیبی در میان دختران و در مدرسه برپا کرد. مادرم به مهربانی با دوشیزه لیمن گفتگو کرد. سرانجام من را برای تحصیل در کلاس‌های روزانه مدرسه پذیرفتند. نفس عمیق کشیدم. دوشیزه لیمن عقیده داشت که دشوار است من را شب و روز در میان دختران تنگدست مدرسه جای دهند. مادرم درشکه دستی مخصوص برای من خرید و درشکچی مخصوصی هم استخدام کرد که من را هر روز به مدرسه برده برگرداند. مهربانی میسیونرها اثر عمیقی در من بخشید. هر روز در راه خودم درشکه دیگری می‌دیدم که از سوی دیگر می‌گذشت.

مسافر آن زن بلند قد خارجی بود که گیسوان پیچ در پیچ داشت و هر روز به من سلام می‌کرد و لبخند می‌زد. این ادب و فروتنی من را دچار شگفتی می‌ساخت، زیرا گرچه ما چینی‌ها باید صحبت کنیم، ولی هرگز به یک خارجی ناشناس لبخند نمی‌زنیم. چندی بعد، دریافتم این زن دوشیزه الن بود که هر روز از محل کارش در جنوب شهر برمی‌گشت. لبخندهای نمکین این زن از خاطرات فراموش نشدنی من است سرانجام پدر و مادرم دیدند که به مدرسه رفتن من زیانی ندارد، ولی به سبب دوری راه، که من را خسته می‌ساخت، تصمیم گرفتند من را به مدرسه دیگری که از آن دختران توانگر بود بفرستند، در کلاس‌های شبانه روزی این مدسه نام نوشتم. بدینسان دروازه‌های خانه ما گشوده گشت و من از میان دیوارهای بلند آن به جهان خارج گام نهادم.

نورجهان

با پایان رسیدن فرمانروایی خاندان منچو و بنیانگذاری جمهوری چین به سال ۱۹۱۱ ، آشنایی روزافزون کشور من با مسیحیت و تمدن غرب آغاز گشت. کاکل مردان را به زور تراشیدند و قالب نهادن پای دختران و استعمال تریاک منسوخ گشت. به همت شرکت «ستاندارد اویل» چراغ نفتی به خانه‌ها راه یافت، و به تقلید ژاپن درشکه‌های دستی تندرو جایگزین صندلی‌های چرخدار گشت. در شهر نانکین خیابان‌های بیست متری احداث شد و درشکه سواران و اسب‌سواران با استفاده از این خیابان‌ها توانستند در اندک زمانی به کرانه دریا برسند. شرکت‌های آمریکایی و انگلیسی برای فروش سیگار نمایندگانی به شهر ما فرستادند. آنچه بیش از همه روستاییان چین را می‌آمرزد احداث

راه آهنی به طول دویست میل بین شانکهای و نانکین بود. باربرها، الاغداران، کشاورزان، قایقرانان، چرخداران و گاری‌چی‌ها بر آن شدند تا برای ترن به قول خودشان «لعنتی» که درآمد روزانه آنان را تهدید می‌کرد، چاره‌جویی کنند. شایع شد که خدای لوکوموتیو قربانی انسانی می‌خواهد. هشتمین برادر من که از کارکنان راه آهن بود، پیشنهاد کرد با ترن به سوچی سفر کنیم. با زن یکی از برادرانم به ایستگاه راه‌آهن رفتم و هراسان از میان مردمی که با کنجکاوی به اتاقک‌های چرخدار روی ریل‌ها چشم دوخته بودند گذشته سوار ترن شدم.

پس از آنکه قطار به راه افتاد، تیکه‌های آجر و سنگ از پنجره‌ها به درون واگن باریدن گرفت. از شهر چندان دور نشده بودیم که قطار از حرکت بازایستاد، زیرا گروهی از روستانشینان خویشتن را بر زمین افکنده بودند تا با دادن جان خویش قطار را از حرکت باز دارند. راننده و رئیس قطار پیاده شده به زحمت روستاییان را از روی ریل‌ها به کنار راندند. چند سالی نگذشت که مسافران قطار شانکهای به نانکین در قیاس با طول این راه از هر راه‌آهنی در جهان فزون‌تر گشت. همان مردمی که به راه‌آهن کینه می‌ورزیدند سرانجام بیش از همه مردم جهان از راه‌آهن استفاده کردند. سوچو خانه‌های زیبا، بتکده‌های بسیار و کانال‌های مارپیچ فراوان دارد. این شهر به داشتن زنان خوبروی و مردان فرزانه معروف است.

آموزشگاه دخترانه میسیون، که من در آن درس می‌خواندم، در این شهر بود. در اینجا زبان انگلیسی و درس پیانو تدریس می‌شد. من برای فراگرفتن زبان انگلیسی و درس پیانو تلاش بسیار می‌کردم، ولی از مسیحیت روی بر می‌تافتم. هرگاه که ما را به کلیسا می‌بردند. بهانه می‌آوردم، سرم یا پشتم درد می‌گرفت و دارویی را که به من می‌دادند به دور می‌افکندم. این فریبکاری‌ها دوام نیافت و آموزگاران به زودی واقعیت را دریافتند، دستور داده شد که اجبارا در مراسم عبادت شرکت کنم، و این به مخالفت من افزود. تصمیم گرفتم نگذارم مسیحیت را به خورد من بدهند. از همین روی، یک کتاب داستان چینی را با خود به مجلس عبادت می‌بردم و هنگامی که با دیگران زانو می‌زدم. کتاب می‌خواندم. از سخنرانی‌های دینی بیزار بودم و آشکارا با سخنرانان دینی مخالفت می‌کردم.

دختر دیگری به نام دوشیزه وو، که او هم از خانواده سرشناسی بود، از سخنرانی‌های دینی نفرت داشت و با من هم عقیده بود. ما دو دختر حتی در صدد بر آمدیم کتابی علیه مسیحیت بنویسیم و ثابت کنیم که کنفوسیوس و بودا مربیان ما هستند و ما هرگز به مسیح دل نخواهیم بست. خداوند دلبستگی من را به زبان انگلیسی وسیله ساخت تا من را به سوی خویش بکشد. روزی قرار بود یک سخنران نامدار آمریکایی در کلیسا سخن راند. از آنجا که زبان انگلیسی را خوب فرا گرفته بودم، کینه و دشمنی را کنار نهادم و به دقت به سخنان او گوش فرا دادم. سخن او درباره «عیسی، نور جهان» بود. سخنران مثالی آورد که من را به اندیشه واداشت. گفت اگر قطعه چوبی در جای تاریک نهاده شود حشرات موذی به زیر آن گرد می‌آیند، ولی هرگاه روشنایی بر آن بتابد، جانوران می‌گریزند و به تاریکی پناه می‌برند، زیرا تاریکی را دوست دارند و از نور می‌هراسند. دل ما به این قطعه چوب می‌ماند. هرگاه مسیح نور جهان است، در دل ما جایگزین نباشد. تاریکی بر ان مستولی می‌گردد و اندیشه‌های پلید در آن نیرو می‌گیرد، ولی چون مسیح به دل ما درآید، تاریکی جای خویش را به روشنایی می‌سپارد.

مثال او در من که روزگار کودکی از حشرات هراسان بودم، اثری عمیق بخشید. روزی هنگامی که در باغ بازی می‌کردم، سنگی در میان علف‌ها توجه من را جلب کرد. سنگ را با چوبی بلند کردم و دیدم هزاران سوسمار و جانور دیگر در زیر آن وول می‌خورند. با خود گفتم: «من به این سنگ می‌مانم. به ظاهر پاک و در باطن گناهکارم.» دریافتم که کیش کنفوسیوس نتوانسته بود غبار پلیدی را از دل من بزداید. به یادم آمد که دوشیزه لیمن درباره اهمیت دعا و راز و نیاز با خداوند سخن می‌گفت. بیدرنگ به اتاقم دویدم و با احتیاط اطراف خویش را نگریستم، تا اطمینان یابم که کسی در آن نزدیکی نیست. سپس در برابر تختم زانو زده دست نیاز به سوی آفریدگار برافراشتم و گفتم: «خدایا، دل گناهکار من را پاک ساز.»

سرانجام آرامش خویش را باز یافتم، از گناه و بی‌ایمانی و سرگردانی رهایی یافته بودم. از آن پس به مطالعه کتاب مقدس پرداختم و آرامش فراوان یافتم. تجربه خویش را با دوشیزه وو در میان نهادم. او نیز از تجربه من الهام گرفت و پس از چندی مسیح را پذیرفت. با آنکه نه خانواده خویش را از ایمان تازه خودمان آگاهانیدیم و نه به کلیسا پیوستیم، زندگی ما دستخوش دگرگونی بسیار گشت. نگرانی‌های گذشته از میان رفت و جهان با تازگی و دلربایی

جلوه‌گر گشت. پدرم در خانه دستور می‌داد که گل‌های یاس را به رشته کشیده به زلف‌ها و گیسوان ما دختران ببندند. من از این کار بیزار بودم. از شعر و موسیقی نیز لذت نمی‌بردم، ولی اکنون جهان با همه تجلیات دلکش آن برایم زیبا شده بود. هر گل و هر برگ و هر ستاره و هر تیکه ابری را می‌دیدم که در ستایش پروردگار نغمه‌سرایی می‌کنند و من نیز در ستایش خداوند با آنها هم آواز می‌شدم.

دوشیزه وو نامزد جوانی بود که خواهرش در آموزشگاه ما تحصیل می‌کرد. توسط او آگاهی یافتند که دوشیزه وو به مسیحیت گرویده، این خبر که به گوش خانواده وو رسید، افراد این خانواده را سخت اندوهگین ساخت. روزی، یکی از بستگان به دیدن دوشیزه «وو» آمد گفت: «پدر و مادرتان از من خواسته‌اند که شما را به خانه ببرم. عجله کن و اثاثت را جمع کن که قایق منتظر است.» در قایق کارد و طنابی به او داده گفتند: «چون به سخن ما گوش نداده به مسیحیت گرویدی و آبروی خانواده ما را بر باد دادی، یا باید از مسیحیت برگردی یا خودکشی کنی. یا با طناب خود را به دار بکش، یا با کارد خود را بکش، یا خودت را به رود بینداز.» دوشیزه وو به آنان پاسخ داده بود: «اگر می‌خواهید من را بکشید حرفی ندارم، ولی من از مسیح روی بر نخواهم تافت. مسیح در راه من جان داد تا من را به رستگاری رهنمون شود.»

مردی که او را سوار قایق کرده بود با شنیدن این سخن به اندیشه فرو رفت و از جان او دست برداشت. دوشیزه وو در خانواده نیز آزار می‌دید، ولی این آزارها ایمان وی را متزلزل نمی‌ساخت. در آخرین سال‌های زندگی‌ام در چین چند بار او را دیدم. خانواده‌اش سرانجام از آزار او دست شسته بود. پیروان بودا می‌پندارند که فرزند می‌تواند پدر و مادر خویش را که به جهان دیگر رهسپار شده‌اند یاری کند. پدرم مرده بود. خواهرم می‌خواست هدیه‌ای به او دهد، از این روی، دستور داد از مقوا نمونه خانه ما را به اندازه خود خانه با همه اثاث و حتی خدمتگزاران آن بسازند. او گمان می‌کرد که این خانه به جهان مردگان می‌رود و پدرم در آن زیست خواهد کرد. به گمان خواهرم، این بهترین نشان سپاسگزاری بود. پس از آنکه خانه ساخته شد، همگی به کنار آن گرد آمدیم. خواهرم بسیاری از دوستان و کاهنان بودایی را فراخوانده بود تا برای پدرم دعا بخوانند. به من که یگانه فرزند شوهر نکرده خانواده بودم و نام سای هنوز به رویم بود، پیشنهاد شد که به نام نماینده خانواده در اجرای آیین‌های دینی با کاهنان بودایی همکاری کنم. با آنکه مسیحی بودم، این پیشنهاد را پذیرفتم، زیرا نمی‌توانستم حرمت پدرم را به جای نیاورم.

هنگام اجرای آیین‌های دینی، وجدانم من را می‌آزرد. این آزردگی پس از پایان یافتن آیین‌های دینی نیز من را ترک نگفت. به دنبال کاهن بزرگ و پیشاپیش صف درازی از کاهنان به گرد خانه مقوایی گشتم. کاهن بزرگ به یکی از اتاق‌های خانه مقوایی درآمده آن را برای سکونت پدرم تقدیس کرد. در سراسر این مدت، من پیشانی بر زمین نهاده بودم و کاهنان دیگر به گرد من طبل می‌کوبیدند و سنج می‌زدند، بخور می‌سوزاندند و گاهی به آوای بلند ورد می‌خواندند. اجرای این آیین دینی در همه اتاق‌های خانه تا شامگاه آن روز به درازا کشید. در پایان روز، همگی به گرد خاه ایستاده باز دعا خواندیم. سپس، من کلید مقوایی به کاهن بزرگ دادم و کاهن پس از آنکه کلید را بر در خانه مقوایی آویزان کرد، خانه را آتش زد. پس از آنکه خانه سوخت و خاکستر شد، همه کاهنان و دوستان در خانه ما گرد آمدند.

درد و اندوه خویش را در این روز از یاد نمی‌برم. از سویی خویشتن را به این دلخوش می‌داشتم که وظیفه خود را به پدر و خواهرم بجای می‌آورم و از سویی ندایی به گوشم می‌رسید که «تو مسیحی هستی و شایسته نیست این آیین‌ها را بجا آری.» لغزشی که از من سر زده بود مدت‌ها من را می‌آزرد، تا به یاد آوردم که مسیح «امین و راست است؛ گناهان ما را می‌آمرزد و ما را از هر ناراستی پاک می‌گرداند.» به خود گفتم که دیگر به هیچ نادرستی تن نخواهم داد. دیری نگذشت که تعمید گرفتم و به کلیسا پیوستم، ولی هنوز جرأت نمی‌کردم مادرم را از کاری که کرده بودم آگاه سازم. تعطیلات نزدیک بود. از این روی، تصمیم گرفتم به خانه بازگردم و به خانواده‌ام بگویم که به کلیسای مسیح پیوسته‌ام. به زن برادرم نوشتم و از او خوستم که مادرم را از ماجرا آگاه سازد.

به زودی نامه‌ای از مادرم رسید. مادرم با خشم بسیار از من خواسته بود که بیدرنگ به خانه بازگردم. هنوز فراموش نکرده‌ام که چون به خانه رسیدم مادرم را دیدم که با برادرانم گفتگو می‌کند. مادرم، چون من را دید، زار زار بگریست. ششمین برادر من با خشم فریاد کشید: «تو آبروی ما را ریختی! وقتی تو را به آموزشگاه فرستادیم،

می‌خواستیم تحصیل کنی، نه آنکه به دین بیگانگان بگروی.» برادرم، سپس کتاب مقدس و کتاب سرودهای مسیحی را که به دستم بود گرفت و هر دو را دریده به چهره‌ام پرتاب کرد. رفتار ناهنجار برادرم من را دچار شگفتی ساخت، زیرا از کودکی به ما آموخته بودند که با یکدیگر با ادب رفتار کنیم، ولی من پرخاش نکردم و از خدا یاری جستم ناگاه مصلوب شدن مسیح با تاج خار و میخ‌های صلیب به یادم آمد.

به یاد آوردم که مسیح در راه گناهان من مرد و با تحمل تاج خار و میخ‌های صلیب من را از گناه رهایی بخشید. سرانجام در برابر رفتار ناهنجار خانواده لب بر بستم و خاموشی گزیدم. مادر و برادرانم پس از آنکه دریافتند نمی‌توانند من را از ایمانم منحرف سازند، بر آن شدند که من را چون زندانی در خانه نگاه دارند. از تحقیر من فروگذار نمی‌کردند. هرگاه که بر سر سفره سر به زیر افکنده از خدا برکت می‌خواستم، یکی می‌گفت: «اگر سرت درد می‌کند، بهتر است از اتاق بیرون روی.» گاهی نیز فرمان می‌دادند که از سر سفره برخیزم. اگر یکی از خواهرانم می‌دید که در کنار تختخوابم دعا می‌خوانم، فریاد می‌کشید: «بیچاره بیمار است. پزشک بیاورید.» و به هنگام پرستش نیاکان، من را کشان کشان می‌بردند و می‌گفتند: «نیاکانت، هرگاه آنها را نپرستی، تو را تنبیه خواهند کرد.»

وقتی در خانه راه می‌رفتم، خدمتگزاران به من خیره می‌شدند و با هم نجوا می‌کردند. حتی به کودکان گفته بودند که به من نزدیک نشوند. همه این سختی‌ها را بر خود هموار می‌ساختم و از خدا می‌خواستم که شکیبایی و مهر و گذشت من را افزون‌تر سازد. روزی ششمین برادرم که به من مهربان‌تر بود، نزدم آمد و گفت: «بیا داستان دو شهر را با هم به چینی برگردانیم.» او کتاب داستان دو شهر را خوانده و پسندیده بود. درخواست او را پذیرفتم، چه که به من فرصت می‌داد هنگام ترجمه داستان با او گفتگو کنم. روزی برادرم رو به من کرده گفت: «خواهر، بگو ببینم چرا مسیحیت را پسندیدی؟» این پرسش برایم فرصتی فراهم ساخت تا آرامشی را که مسیح به من داده برایش باز گویم. گفت: «تجربه‌ات بسیار پر ارزش است. من دریافته بودم با آنکه با تو بدرفتاری می‌کنیم تو از همیشه آرام‌تر و خرسندتری. از این روی، من هم می‌خواهم با مسیح آشناشوم.»

برادرم به ماردم گفت که می‌خواهد به مسیحیت بگرود. مادرم به گریه افتاد و پاسخ داد که دیگر نمی‌تواند این وضع را ببیند. گفت: «یکی از دخترانم از دین برگشته، و این ننگ برای خانواده ما بس است. خوشبختانه، او دختر است و او را به هر خانه‌ای که خواستم می‌توانم روان کنم و این ننگ را از دامان خانواده بزدایم، اما تو پسری امیدم به توست که پس از مرگ برایم دعا کنی، خوارک بفرستی و بخور بسوزانی. دیگر حق نداری با خواهرت حرف بزنی.» مادرم هفت شب و روز گریه کرد.

روزی، مادرم من را نزد خود خوانده گفت: «دختر هفتم من، تو را می‌خواهم نامزد جوانی کنم. نگاه کن، این جامه زیبا و این جواهرات را برای عروسی تو فراهم ساخته‌ام.» به جامه زیبا و جواهرات گرانبها خیره شده گفتم: «مادر جان مسیح برای من پیش از اینها ارزش دارد و پیشنهاد شما را نمی‌توانم بپذیرم.» چند روز بعد، مادرم چاره دیگر اندیشید و من را نزد خود خوانده گفت: «هفتمین دخترم، دیگر نمی‌توانم تو را در این خانه نگاه دارم. تو با اندیشه‌های تباهت برادرانت را می‌آلایی. باید به سوچو برگردی و تحصیلاتت را در همانجا پایان دهی.» بدینسان کسان من پس از آنکه دریافتند زندانی کردن من بی‌ثمر است، من را به سوچو بازگردانیدند.

آرمان من

من از اولین دختران چینی بودم که تحصیلات دبیرستانی خویش را به پایان رساندند. از این روی، شغل‌های آبرومند بسیاری به من پیشنهاد شد. رئیس دبیرستان از من خواست که معاونت او را بپذیرم. میسیونری مقام دبیری شورای زنان مسیحی را به من پیشنهاد کرد. شهردار هم از من خواست که برای تشویق زنان به تحصیل در شهرهای چین بگردم، ولی آرمان زندگی من بالاتر از اینها بود. می‌خواستم به خانه بازگشته خانواده‌ام را به سوی رهاننده خویش مسیح رهبری کنم و افراد فامیلم را با سرچشمه شادی و آرامش که خود از آن بهره برگرفته بودم آشنا سازم. دوستان من با بازگشت من به خانه مخالف بودند و می‌گفتند که سزاوار نیست خدمت خویش را به یک خانواده محدود سازم، ولی من آشکارا احساس می‌کردم که ناگزیرم به نانکین بازگردم. از این روی، هیچ یک از پیشنهادها را نپذیرفتم. در نانکین نزد دوشیزه لیمن رفتم و پرسیدم: «اجازه می‌دهید در فعالیت تبشیری، شما را یاری کنم؟» با شگفتی به من

نگریست، چه که هرگز از من انتظار نداشت چنین پرسشی پیش کشم. دوشیزه لیمن به من گفت که با خانواده خود زندگی کنم و خدمت خویش را از خانواده آغاز کنم.

می‌پنداشتم که مادرم چون رئیس خانواده است هرگاه مسیح را بپذیرد، دیگران هم از او پیروی خواهند کرد، ولی هر چه بیشتر درباره مسیح با مادرم گفتگو می‌کردم. او بیشتر سرسختی نشان می‌داد و می‌گفت: «پس از آنکه مردم و تابوت من را میخکوب کردند، آنگاه مسیح تو را خواهم پذیرفت.» دلبستگی مادرم به موسیقی سرانجام وی را به مسیح رهنمون گشت. روزی سرود مسیحی می‌خواندم. این سرود را آنچنان پسندید که از من خواست دوباره آن را بخوانم. سرود را دوباره خواندم و بی‌آنکه معنی آن را توضیح دهم، سرود را به مادرم آموختم. دلبستگی مادرم به داستان نیز من را یاری کرد تا او را با مسیح آشنا سازم. مادرم چون نمی‌توانست کتاب بخواند، از من خواست که داستانی برایش بگویم.

من هم بی‌آنکه از مسیحیت یا انجیل نام ببرم، پاره‌ای از داستان‌های کتاب مقدس را برای او باز گفتم. مادرم این داستان‌ها را بسیار پسندید. اعتیاد مادرم به تریاک سبب دیگر آشنایی او با مسیحیت بود. پس از آنکه شورشیان فرمانروایی خاندان منچو را برانداختند نانکین را گرفتند، حکومت جمهوری برای تریاکیان و تریاک فروشان کیفرهای سنگینی وضع کرد. مادرم از قانون می‌ترسید و می‌خواست تریاک نکشد، ولی نمی‌توانست. فرصت را غنیمت شمرده درباره بیمارستان مسیحی و پزشکان و پرستاران آن با مادرم گفتگو کردم و او را بر آن داشتم که برای ترک تریاک به بیمارستان مسیحی برود. ترک عادت برای مادرم بسیار دردناک بود. مادرم هفته‌ها در بیمارستان مسیحی ماند. روزی دوشیزه لیمن با دسته گلی به دیدن مادرم آمد و خوراک خوشمزه‌ای برایش آورد.

مادرم از ما، که پیوسته برای بهبود او دعا می‌کردیم، سپاسگزاری کرد و به من گفت: «اگر عیسای شما این بلا را از من دور کند، او را خواهم پذیرفت.» پاسخ دادم: «نیازی به «اگر» نیست. اگر ایمان آوری، مسیح تو را نجات خواهد داد.» آن شب، مادرم در خواب عیسی را دید که در برابر وی ایستاده و با روشنایی شکوه خویش را در بر گرفته است. از آن پس، مادرم اندک اندک بهبود یافت و توانست خوراک بخورد، هنگامی که بیمارستان را ترک می‌گفت، بسیار خوشحال می‌نمود. او پیمان تازه بست و پیمان گذشته خویش را بشکست. به پرستشگاه خانوادگی رفته به بت‌ها گفت: «سالیان دراز من را فریفته‌اند. از این پس فریب نخواهم خورد.» بت‌ها را به زمین کوبیده زیر لگد خرد ساخت. تنها یکی از بت‌ها را کنار نهاد. این بت خداوند رحمت بود، تاج مروارید به سر داشت و ریه‌هایش نیز از مرواریدهای سفید و غلطان بود.

یک قلب طلایی در سینه داشت. بستگان من بیش از یکصد سال این بت را پرستیده بودند. چندی بعد که دوشیزه لیمن به دیدنم آمد، مادرم بت را به او نشان داد و گفت: «رهنمایی شما برایم بسیار گرانبها بوده، به یاری شما از بت‌پرستی روی برتافته و مسیح را پذیرفته‌ام. برای آنکه بدانید بت‌های خانواده سای همگی نابود شده‌اند، این بت را به شما می‌دهم.» چون برادر هفتم از ایمان آوردن و ترک اعتیاد مادر آگاهی یافت، همراه زنش از شانکهای به تانکین آمد تا او نیز به مسیح ایمان آورد. در همان کلیسای کوچکی که آقای لیمن بنا کرده بود، مادرم، برادر هشتم و زنش، برادر دوم و دو نفر از پسر عموهایم با هم تعمید گرفتند. از آن پس، مادرم چون رفیق یکرنگ به من نزدیک شد. مادرم افراد خانواده را برای دعا گرد آورد و همسایگان را نیز به مجالس دعای خانوادگی خواند.

همسایگان با رغبت در این مجالس حضور می‌یافتند. به یاد دارم که بانو لو، که شوهرش فروشگاه بزرگی داشت، در این مجالس شرکت می‌جست. وی روزی با چشمان گریان به خانه ما آمد و گفت که شوهرش زن دیگری به خانه آورده است. چون زیستن در یک چنین خانه‌ای برای او امکان نداشت، می‌خواست خودکشی کند. مادرم از او پرسید: «نمی‌خواهی از مسیح یاری بجویی؟» پاسخ داد: «مگر مسیح می‌تواند من را یاری کند؟» مادرم گفت: «از مسیح بخواه که این مشکل را برایت بگشاید.» دیری نگذشت که بانو لو دوباره به مجلس دعای ما آمد این بار چهره‌اش از شادی می‌درخشید. مژده‌ای آورده بود. دومین زن شوهرش جامه‌ها و پول‌های شوهرش را برداشته و از خانه گریخته بود. بانو لو اطمینان داشت که این پیشامد نتیجه راز و نیاز او با مسیح بوده است.

چندی بعد، آقای لو نیز به مسیح ایمان آورد و به کلیسا پیوست. در این هنگام، مادرم شصت ساله بود و چون سواد

نداشت و نمی‌توانست کتاب مقدس را بخواند، غصه می‌خورد. نزد نوه کوچکش به آموختن حروف چینی پرداخت. بدینسان مادرم خط چینی را فرا گرفت و چندی بعد توانست کتاب مقدس را بخواند. زنی که سالیان دراز هدایای بسیاری به پرستشگاه‌های بودایی بخشیده بود. دارایی خویش را اکنون به سازمان‌های دینی و نیکوکاری مسیحی می‌بخشید. یک سال مادرم هزینه مهمانی و سالروز زایش خویش را دو نیم کرد: نیمی را به پرورشگاهی در انگلستان و نیم دیگر را به انجمن آمریکایی تبلیغ انجیل در میان یهود بخشید. پس از گرایش مادرم به مسیحیت، بیشتر روزها را در خانه نبودم و برای ترجمه سخنرانی‌ها در کنفرانس‌های گوناگون شرکت می‌جستم، ولی خدا در خانه ما حضور داشت و نه تنها افراد خانواده بلکه خدمتگزاران ما را نیز به خویشتن رهنمون می‌گشت.

یکی از خدمتکاران، هنگامی که لباس می‌شست، احساس کرد که به پاکی دل نیازمند است. نزد مادرم شتافت و زانو بر زمین زده گفت: «عیسای خداوند، دل من را پاک سازد.» یکی از کنیزان مادرم نیز که خودش خوشک نام داشت. چون زمین لرزه در و پنجره خانه را به هم کوبید، با ترس و هراس بر زمین افتاده فریاد برآورده: «عیسای مسیح، من را نجات ده.» شوهر خواهر کوچک من، که قاضی داگستری بود، ما را چون به مسیحیت گرویده بودیم به باد دشنام می‌گرفت، ولی روزی نزد مادرم آمده گفت: «می‌خواهم به دانشکده علوم دینی رفته خویشتن را برای اشتغال به خدمات دینی آماده سازم. آیا دختر شما می‌تواند کمکی به من کند؟»

شامگاه یکی از روزهای تابستان که از کنفرانسی به خانه بازگشته بودم و شام می‌خوردم، گفتند یکی از دختر عموهایم دیوانه شده است. او سطل آب به تالار نیاکان برده بد تا کتیبه‌های آنجا را با آب بشوید. این کار نزد بستگان بودایی ما توهینی به مقدسات به شمار می‌رفت. وی دو هفته خوراکی به لب نزده بود و به جای آن کرم خاکی از جوی آب بیرون آورده و می‌خورده است. از همین روی، برادرش او را در یکی از اتاق‌ها به زنجیر بسته بود. ناگاه، صدای زنجیر از حیاط به گوش رسید. همه از اتاق‌ها بیرون ریختند. چون به چهره او، که پیوسته دهان کجی می‌کرد و شکلک در می‌آورد، خیره شدم، دیدم زرد و لاغر شده و گیسوان بلندش سیمای وی را پوشانده بود. با آنکه تابستان بود، دختر عمویم نیم تنه پنبه دوزی پوشیده و کفش زمستانی به پا کرده بود.

فریاد می‌کشید: «عیسای خواهر هفتم، من را برهان.» ناگزیر بودم بیدرنگ دست به کار شوم. گفتم: «اگر بخواهی عیسی تو را رهایی بخشد قطعا نجات خواهی یافت، اما باید به هر آنچه می‌گویم گوش فرا داری، پس بنشین.» در کنار من نشست. یک پیاله سوپ به او دادم، سوپ را گرفت و خورد. یک پیاله دیگر دادم. این را هم خورد. هم بستگان در کنار ما حلقه زده بودند و با شگفتی او را می‌نگریستند. گفتم: «به نام مسیح فرمان می‌دهم که این روح پلید تو را ترک گوید.» دختر عمویم خم شد و سرش را به روی میز نهاد. اندک اندک، آرامش خویش را باز یافت و اثری از جنون در او نماند. او را به اتاقش بردیم تا اندکی استراحت کند و سپس او را برای خواندن کتاب مقدس به کلاس مطالعه کلام خدا رهنمایی کردیم.

چندی پس از این پیشامد، پسر عویم را همچنانکه در تب حصبه می‌سوخت، از مدرسه به خانه آوردند. من خودم نیز تب داشتم و بستری بودم. سخن را در انجیل به دزد توبه کار می‌خواندم. ناگاه آوایی به گوشم رسید و احساس کردم که کسی به من می‌گوید: «چرا نمی‌روی با پسر عمویت حرف بزنی؟ شاید این آخرین فرصت باشد.» برای آنکه با پسر عمویم گفتگو نکنم، بهانه‌های بسیاری برای خود تراشیده بودم، ولی هرگز نمی‌توانستم او را به فراموشی سپارم. سرانجام از بستر بیماری برخاسته نزدش شتافتم. بیماریش بسیار سخت بود. با این حال، من را شناخت، پرسیدم: «نمی‌خواهی خویشتن را به مسیح سپاری؟» لبخندی چهره گرفته‌اش را گشود، آهی کشید و گفت که او نیز در همین باره فکر می‌کرده است. سپس از من درخواست کرد کشیشی را برای تعمید او بر بالینش بیاورم.

کشیشی را بر بالین او حاضر کردم. پسر عویم به خلاف انتظار ما به همه پرسش‌های کشیش درباره مسیح و کتاب مقدس پاسخ درست داد. خوش خوشک را نزد خود خوانده پرستاری پسر عمویم گماشتم. پسر عمویم در خواب گفته بود: «می‌بینم که بسیار زیباست، اما دروازه بسته است و نمی‌توانم از آن بگذرم. خدایا، چرا در را به رویم بستی؟ می‌خواهم از آن بگذرم.» «خوش خوشک خردمندانه پاسخ داده بود: «درنگ کن شاید هنوز هنگام گشوده شدن آن نرسیده باشد.» پسر عویم به او گفته بود: «می‌گویی وقت آن هنوز نرسیده ولی من وظیفه دارم. به برادر و زن برادرم بگویید که نزد من بیایند.» چون این دو نفر به بالین او رسیدند، پسر عمویم به آنان گفت: «آرزومندم که شما مسیح را

شناخته به مسیحیت بگروید.» سپس به سخنانش افزود: «اکنون می‌بینم که دروازه به رویم گشوده شد. چه زیباست. حالا می‌توانم از آن بگذرم.» و پس از چند لحظه چشم از جهان بربست، ولی چه سود؟ سخن او چون دانه‌ای بود که بر سنگ افتد. تا آنجا که می‌دانم، آن برادر و خواهر دل‌های خویش را هرگز به روی مسیح نگشوده‌اند، اما خوش خوشک با مرد مسیحی پیمان زناشویی بسته همراه او برای شناساندن مسیح به مردم به دهکده خویش رفت.

به جهان پهناور

گاهی در زندگی اتفاقاتی میفتد که سرنوشت انسان بسته به آن است. آنچه رویداد ساده می‌نماید ممکن است سرنوشت انسان را مشخص سازد، ولی هرگاه فرد مسیحی به گذشته خویش بنگرد، خواهد دید که هیچ پیشامدی اتفاقی نبوده و هیچ حادثه‌ای برای تیره ساختن سرنوشت او روی نداده است. خداوند با مهر و نیکخواهی مسیر زندگی وی را روشن ساخته است. ابتدا برای سرگرمی بود که می‌خواستم انگلیسی بیاموزم. وقتی دختر خرد سالی بودم، برادران بزرگترم انگلیسی می‌خواندند. همانگونه که عادت پسران است، آنها از اینکه انگلیسی می‌آموختند بر خود می‌بالیدند و این را به رخ دیگران می‌کشیدند. طبعا، من نیز آرزو داشتم انگلیسی بیاموزم، ولی هر چند که می‌کوشیدم واژه‌هایی چون شام ، ناهار، آب و بسیاری واژه‌های دیگر را که برادرانم به من می‌آموختند، نمی‌توانستم درست بر زبان رانم.

برادرانم خنده‌شان می‌گرفت و می‌گفتند: «خواهر کوچولو، تو نمی‌توانی انگلیسی یاد بگیری. زبان تو پهن است، باید نوک زبانت تیز باشد تا انگلیسی را درست سخن گویی.» ریشخند برادرانم من را وامی‌داشت که برای آموختن انگلیسی بیشتر بکوشم. همین پیشامد من را بر آن داشت که به آموزشگاه مسیحی دخترانه بروم، با مسیحیت آشنا شوم و چندی بعد با شنیدن فراموش نشدنی واعظ مسیحی به مسیحیت بگروم و همین دلبستگی به زبان انگلیسی سرانجام به من توانایی داد که در سال‌های ۱۹۱۴– ۲۰ در سراسر چین بگردم و با مردم سخن گویم. یک میلینر آمریکایی، بنام میلتن ستوارت که مسیحی گشاده‌دلی بود، سه میلیون دلار برای شناساندن مسیح به مردم چین بخشیده بود.

برای شناساندن مسیح به مردم چین برنامه‌هایی فراهم گشت و گروهی از رهبران مسیحی برجسته آمریکایی برای پیش بردن این برنامه‌ها و سخن گفتن برای مردم به چین آمدند. من نیز همراه آنان در چین می‌گشتم و سخنان آنها را به چینی برمی‌گرداندم. این سخنرانان بیشتر برای مسیحیان سخنرانی می‌کردند و من غیر مسیحیان را گرد آورده بر ایشان سخن می‌گفتم. سخنرانان توانستند در دانشکده‌ها و دبیرستان‌های مسیحی، آموزشگاه‌های پرستاری و بیش از همه در نمازخانه‌های گروه‌های گوناگون چین میانه و سرزمین کوهستانی چین سخن گویند. بدینسان، توانستم از هیجده استان چین یازده استان را بگردم، سازمان‌های میسیون‌های مسیحی را ببینم و با تلاش‌های آنان آشنا شوم. گاهی در آموزشگاه‌های شبانه روزی دانشجویان می‌ماندم و از نزدیک با دانشجویان آشنا می‌شدم. گذشته از آنکه روزی دست کم سه سخنرانی به چینی بر می‌گردانم، با یکایک دانشجویان گفتگو می‌کردم.

دختران دانشجو برای آنکه با من گفتگو کنند در پشت اتاقم گرد می‌آمدند. بیشتر روزها تا یک یا دو ساعت از نیمه شب گذشته بیدار بودم و چون از خستگی نمی‌توانستم جامه‌هایم را از تن بکنم، با جامه بر زمین می‌آسودم. در این گردش بود که نیاز سخت جوانان چین به مسیحیت پی بردم. در هنگ کنگ دارایی سرشار مردم من را دچار شگفتی ساخت. مردم اینجا خانه‌های با شکوه و جامه‌های نو داشتند که در دیگر شهرهای چین به چشم نمی‌خورد. روزی گروهی از دختران من را به خانه با شکوهی که در کوی توانگران جزیره بود بردند. خانه به سان دلکشی با چراغ‌های رنگارنگ آراسته بود. از پنجره خانه دامن کوه و آب نیلگون و زیبای خلیج هنگ کنگ، که قایق‌های کوچک و کشتی‌های بخاری کوه پیکر بر آن حرکت می‌کردند، چشم انداز بس دلکشی داشت.

دختران چون می‌خواستند از من پذیرایی شایانی کنند، شیرینی‌ها و شکلات‌های گوناگون بسیار به من می‌دادند. ناگاه اندیشه‌ای به فکرم رسید و گفتم: «دختران گرامی، چرا پولتان را در راه خدا به کار نمی‌برید؟» یکی از آنان پاسخ داد: «دوشیزه سای، راست می‌گویید. ما می‌خواهیم خدا را خدمت کنیم، ولی نمی‌دانیم خدا را باید خدمت کرد.» یکی دیگر از آنان به من گفت: «شما راهنمای ما باشید. ما هزینه کار و زندگی شما را فراهم خواهیم ساخت.» گفتم: «چگونه است که خود شما انجمنی برای شناساندن مسیح برپا کنید و به یاری مبشران مسیحی مردم سراسر چین را با مسیح آشنا سازید؟» این پیشنهاد چون اخگری بود که بر توده کاه افتد. گروهی از این دختران به سال ۱۹۱۸ به شهر کولین

(نزدیک هونگ کنگ) رفته نخستین انجمن بشارتی چین را بنیان نهادند.

پولی گردآوری شد و سال بعد شش مبشر چینی به تیان، دورترین استان جنوبی چین، رهسپار شدند. بدینسان ریشخند و شوخی برادرانم سبب شد که دیوارهای بلند خانه‌مان را پشت سر گذارم و برای خدمت خداوند به جهان پهناور گام نهم. آقای میلتن ستوارت میلیون‌ها دلار برای شناساندن مسیح به مردم چین در دسترس سازمان‌های مسیحی چین نهاد. گفتگویی کوتاه با چند دختر چینی آتش دلبستگی آنان را به تلاش بشارتی روشن ساخت، ولی اینها همگی ظاهر کار بود، چه که خود خداوند به سان شگفت‌آوری نقشه خویش را پیش میبرد. روزی یک دانشجوی چینی در شانگهای درباره آمریکا از من پرسش می‌کرد. پرسیدم: «چرا می‌خواهید به آمریکا بروید؟» گفت: «در شانگهای دانشجویی نیست که چنین آرزویی نداشته باشد.»

شاید این سخن دور از واقع باشد، ولی نمودار روحیه مردم وطن من در پنجاه سال گذشته است. شاید آشنایی با میسیونرهای مسیحی آمریکایی مردم را به زندگی در آمریکا علاقه‌مند ساخته باشد. شاید هم سرزمین افسانه‌ای جهان نو مردم را به سوی خویش می‌کشید. گروهی از دانشجویان هم از این روی می‌خواستند به آمریکا سر زنند که در بازگشت نام‌هایی چون دکتر و فیلسوف یا مهندس به ارمغان آرند. من نیز از فرصت استفاده کرده به سال ۱۹۲۱ همراه دوشیزه لیمن به آمریکا رفتم. آمریکا برایم سرزمین شگفت‌انگیز بود و همه مردم آن به من مهربانی می‌کردند. همه چیز برایم تازگی داشت و آزادگی و آزاد اندیشی مردم من را به ستایش واداشته بود. در آمریکا بیش از همه تلاش‌های دینی مسیحیان دل من را می‌فریفت، ولی انسان نمی‌تواند همیشه بر روی امواج شنا کند، سرانجام به زیر امواج سرازیر خواهد گشت دیری نگذشت که من نیز در زیر امواج سهمگین ناملایمات زندگی مدفون شدم.

در آمریکا بودم که مادرم خانه ما را فروخت و خانه کوچکتری خرید. وقتی در ژاپن به سر می‌بردم، مادرم تلگرافی از دوشیزه لیمن درخواست کرد که به چین بازگشته در خانه ما زیست کند. مادرم از سال‌ها پیش من را دختر خوانده دوشیزه لیمن ساخته و برای خدمت خدا واگذار کرده بود. چون با کالسکه به جلو خانه تازه‌مان رسیدم و چشمم به خانه کوچک چند اتاقی در کنار خیابان اصلی شهر افتاد، از شگفتی بر جای خود خشک شدم. من که سراسر عمرم را در خانه بزرگ و در میان دیوارهای بلند زیسته بودم، چگونه می‌توانستم خویشتن را به زندگی در خانه کوچک و در آپارتمانی که خانه‌های مردم آن را در بر گرفته بود خشنود سازم؟ چون این بود که من را وادار کنند در وسط خیابان زندگی کنم. مادرم تندرست بود، و من از اینکه او و دیگر افراد خانواده را می‌دیدم خشنود بودم، ولی تندرستی خود من رو به تباهی می‌رفت و ناگزیر بودم از کارهایم یکی پس از دیگری دست کشم. روزی که برای آسایش به شهر کولین می‌رفتم، مادرم تندرست بود، ولی ده روز بعد آگاهی یافتم که مادرم درگذشته. بیدرنگ، به خانه بازگشتم، تا در آیین به خاک سپردن مادرم شرکت کنم. مادرم را همچنانکه وصیت کرده بود، با آیین مسیحی و در گورستان مسیحیان به خاک سپردیم.

بازگشت پسر گمشده

آرامش و امیدواری ما به هنگام مرگ مادرم، در ششمین خواهر من، که بودایی پابرجایی بود، اثر شگرفی بخشید. خواهرم بیست و پنج سال قبل با مرد توانگری در نانکین زناشویی کرده بود. همسرش که همپایه پدرم بود، چشم از جهان بر بست و خواهرم را با سه فرزند سه ساله، دو ساله و شش ماهه تنها گذاشت. از آن پس، خواهرم با مادربزرگ و مادر شوهرش که آنها هم چون او بیوه بودند، می‌زیست. فرزند سه ساله و خواهرم دارایی سرشاری به ارث برد و مادرش وی را تبهکار و مهملو ولخرج بار آورد. این پسر، بی‌آنکه به اشک‌ها و ناله‌های مادرش توجه کند، هرگاه پولی برای خوشگذرانی به او نمی‌دادند، صندلی‌ها را می‌شکست و هر چیز بهاداری را که به دستش می‌رسید برداشته با خود بیرون می‌برد. او بیش از صدهزار دلار را مصروف میگساری و زن بارگی و قمار بازی کرد.

شبی در قمار باخت و به خانه رفته تهدیدکنان گردنبند مادربزرگش را خواست. بیچاره مادربزرگ از خواب پرید و پرسید: «کدام گردنبند؟» «همان گردنبندی که گفته‌ای به هنگام زناشویی به من خواهی داد.»
مادربزرگ پاسخ داد: «این گردنبند بسیار گرانبها است و ما آن را برای عروسی تو نگاه داشته‌ایم.» «این را حالا لازم دارم. به نامزدم چیز دیگری می‌دهید زود باش، گردنبند را زود به من بده.» مادربزرگ به خشم آمده بود، پاسخ داد:

«نه، آن را به تو نمی‌دهم.» پسر دو سیلی آبدار به گونه مادربزرگ نواخته گفت: «حالا، گردنبند را می‌دهی یا نه؟» خواهرم با شنیدن فریاد مادربزرگ سراسیما به اتاق او شتافت، ولی فرزندش او را پس زد. آشپز که در این هنگام از راهرو نزدیک اتاق می‌گذشت، سطلی را که در دست داشت به سوی پسر پرتاب کرد و همچنانکه می‌گفت: «خانواده را باید از دست پسر تبه کار برهانم.» یکی از صندلی‌ها را به سوی او نشانه گرفت، پسر چون خطرناک دید، برخاسته پا به فرار گذاشت.

فرزند خواهرم به شهر ووسی که در آنجا فروشگاه‌های چندی به خانواده او تعلق داشت، رفت تا به زور پولی از صاحبان آنها بستاند. از آنجا به خانواده‌اش نیز نامه نوشته تهدید کرد که هرگاه پولی به او داده نشود پاهای برادرش را خواهد شکست تا او نتواند وارث دارایی پدر شود. حتی چاقو کشانی اجیر کرد، تا هنگام بازگشت برادرش از مدرسه او را مضروب کنند. این توطئه خوشبختانه از پرده برون افتاده و برادر او را پنهان کردند. ششمین خواهر من به گردانندگان فروشگاه‌ها نامه نوشته آنان را از پرداخت پول به فرزندش برحذر داشت، ولی پسر به چابکی از چنگ پلیس بگریخت. برادر هشتم او را برای بازی شطرنج به خانه آورد و پلیس را از حضور او در خانه آگاه ساخت، ولی فرزند تبه کار خواهرم این بار نیز زرنگی کرد و با تردستی از حلقه محاصره پلیس بگریخت.

سپس به فروشگاهی رفته با تفنگ صاحب فروشگاه را تهدید کرد و خواست از او پولی بگیرد. کارکنان فروشگاه به یاری کارفرمایشان شتافتند و پسر این بار نیز با تردستی از معرکه جان سالم بیرون برد. خواهرم، چون از این ماجا آگاه گشت، چاره‌ای جز این نداشت که بازداشت فرزندش را از پلیس بخواهد. فرزند خواهرم بازداشت شد و خواهرم در روزنامه‌ها اعلان کرد که وی را فرزند خویش نمی‌شناسد، این پیشامد برای خواهرم بسیار ناگوار بود. خواهر درمانده و دلشکسته‌ام به وردها و دعاهای بودایی توسل جست، ولی هرچه دعا خواند آرامی نیافت. سرانجام برای آنکه به راز آرامش ما مسیحیان پی برد، در صدد برآمد با مسیح آشنا شود. هفته‌ها سپری گشت و خواهرم تعلیمات مسیح را فراگرفت به مسیحیت گروید و سوگند وفاداری خویش را به بودا شکست. دو فرزند دیگر او هم به مسیحیت گرویدند.

با گذشت روزگار ایمانش استوارتر گشت و دومین فرزندش را به خدا سپرد. فرزند بزرگتر او از دندان برایم نامه نوشت و خواهش کرد برای آزادی او از زندان نزد مادرش وساطت کرد. این پسر، برای آنکه ثابت کند از گناهان خویش پشیمان است، از کتاب مقدسی که دوشیزه لیمن به زندان فرستاده بود آیه‌هایی نقل کرده بود. چون درباره آزادی او گفتگو کردم، همه بستگان گفتند: «ما برای آزادی او اقدام نخواهیم کرد. اگر می‌خواهی او را آزاد کنی، همه مسؤولیت را خودت باید به عهده بگیری.» به او نوشتم هرگاه تعهد کند که به خانه ما آمده با ما زیست کند و از من اطاعت نماید، آزادی او را از زندان تضمین خواهم کرد. قبول کرد و من برای آزادی او از زندان دست به کار شدم. بامداد یک روز که برای نیایش خداوند گرد آمده بودیم، داستان رهایی پطرس را از زندان از کتاب اعمال رسولان می‌خواندیم. صدای به هم خوردن در به گوس رسید و از پس آن فرزند خواهرم به خانه درآمد.

پس از آنکه به سیمای باریک، گیسوان بلند و چشمان شربار او نگریستم دریافتم که او عوض نشده است. گفتم: «خدایا، به دادم برس. این پسر من را فریب داده است. اکنون چه باید کرد؟» پسر به مادرش اعتنایی نکرد و به سخنان او پاسخ نداد و تنها با من گفتگو کرد، او را به اتاقی کشیده گفتم که بدون اجازه من حق ندارد خانه را ترک گوید. ششمین خواهر و زن دومین برادرم من را سرزنش کرد و گفت: «او تو را فریب داده و آزادی خویش را بازیافته است معلوم نیست چه بلایی به سر ما خواهد آمد.» پسر تبه کار شعارهایی چون «مرگ بر مادرم» و «برادرم را بکشید» نوشته به دیوار می‌آویخت و گاهی با خشم در اتاق را با لگد می‌کوبید. می‌کوشیدم با او گفتگو کنم، ولی پاسخی به من نمی‌داد گاهگاهی بر جایش خشک می‌شد و چشمان خود را بر زمین می‌دوخت.

پرستار روزگار کودکی او می‌گفت که مردی تبه کار از او ندیده است و عقیده داشت که هرگاه او از بدکاری دست شسته خویشتن را به مسیح بسپارد، همه مردم آبادی ما به مسیح دل خواهند سپرد. کوشیدم او را با کاری سرگرم سازم و از او خواستم که قسمت‌هایی از کتاب را برایم رونوشت کند، ولی این نیز دل چون سنگ او را نرم نساخت. چندی بعد، او به نوشتن مقالاتی برای روزنامه‌ها پرداخت. نویسنده توانایی بود و مزد گزافی از روزنامه‌ها دریافت می‌داشت. پس از دو سال، در امتحان ورودی دانشگاه شرکت جست و با امتیاز امتحان را گذارند. خواهرزاده‌ام اکنون

جوانی پرکار و آرام و با انضباط شده بود. سال‌ها بود که او با مادرش یک کلمه صحبت نکرده بود، ولی مادرش همواره به اندیشه او بود و برایش دعا می‌کرد.

خواهرزاده‌ام پس از فراغت از تحصیل برای تحقیق و مطالعه به هانکچو رفت. در آنجا به بیماری حصبه گرفتار شد و او را به خانه آوردند. هفته‌ها بستری بود و بیماری‌اش شدت می‌یافت. در این لحظات حساس، خداوند به دعاهای مادر بیچاره او پاسخ داد. خواهرزاده‌ام سرانجام دریافت که برادر و مادرش گناهکار نبوده‌اند و خود او به آنها گناه می‌ورزیده. چون پسر گمشده، که داستان او را در انجیل می‌خوانیم، به خود آمد، مادرش را خواست، پس از سال‌ها به چهره مادرش نگریست و از مشاهده آثار رنج و اندوه سال‌های گذشته بر سیمای مادر به گریه افتاد. گفت:«مادر جان، من را دوست می‌داشتی و دلت برایم می‌سوخت. به تو گناه کرده‌ام و از گناهانم پشیمانم. آیا می‌توانی من را ببخشی؟»

مادر به دل شکسته و کلمات بریده پاسخ داد: «البته که تو را می‌بخشم، ولی باید از مسیح نیز بخواهی که تو را ببخشد، زیرا تنها اوست که می‌تواند زنگار گناه را از دل‌ها بزداید.» گفت: «بلی، آرزو دارم که مسیح من را بیامرزد و نجات بخشد. مادر جان، برایم دعا کن.» همچنانکه مادرش دعا می‌کرد، اشک بر گونه‌های لاغر و رنگ پریده جوان می‌غلتید. از آن پس بیماری خواهرزاده‌ام کاهش یافت و نزدیک بود، از بستر برخیزد که بر اثر اشتباه پرستارش ناپرهیزی کرد و چند روز بعد چشم از جهان بربست.

در خانه تازه

در خانه تازه می‌زیستیم که مادر، برادر دوم و زنش، یکی از پسرعوها و خواهرزاده‌ام درگذشتند، و خانواده ما از هم پراکنده گشت. از آنجا که از ناتندرستی رنج می‌بردم، به سفارش دوشیزه لیمن تصمیم گرفتم در خانه‌ای که قبلا در پشت کلیسای کوچک خانوادگش ساخته بودیم زندگی کنیم. سال‌های ۱۹۳۰- ۳۷ برای دوشیزه لیمن کامیابی فراوان و برای من درد و رنج بسیار همراه آورد. دوشیزه لیمن در این سال‌ها شاهد تحقق آرزوهای پدر خویش بود. او از سال‌ها قبل آرزوی آموختن زبان چینی به تمام اهالی، آموختن کتاب مقدس را به دیگران و ایجاد روش ساده‌ای را برای نوشتن خط چینی در دل می‌پرورانید. پس از آنکه حکومت چین با استفاده از اصول فونتیک روش ساده‌ای برای نوشتن خط چینی را با این روش به زبان چینی چاپ کند.

او می‌خواست همه مردم چین، زن و مرد و کودک، کتاب مقدس را بخوانند. نیرومندی کلیسای مسیح، از نظری، بستگی به شمار مردمی که کتاب مقدس را می‌خوانند دارد. روزی با یکی از دوستان درباره چگونگی همکاری با حکومت چین برای پیش بردن برنامه آموزش همگانی گفتگو می‌کردیم. دوست ما گفت که برای پیش بردن این برنامه دو هزار دلار در دسترس ما خواهد نهاد. دوشیزه لیمن این پول را که چون موهبت آسمانی بود، با دو دست چسبید. وی دو نفرکارآزموده را با دو کارگر چاپچی استخدام کرد. تا در محلی که در شانکهای کرایه شده بود کتاب مقدس را به زبان چینی چاپ کنند. خو دوشیزه لیمن از نانکین با نامه‌نگاری برکار این چهار نفر هیجی درست واژه‌ها، تلفظ صحیح کلمات، ترکیب صداها و حروف، چگونگی چاپ و تصحیح متن چاپی نظارت می‌کرد.

انجمن کتاب مقدس تعهد کرد که کتاب مقدس چینی را پس از آنکه به چاپ رسید در سراسر چین پخش کند. زنی تنها با دو هزار دلار پول کار به چاپ رسانیدن کتاب مقدس را به خط فونتیک چینی به دوش کشید تا همه مردم چین از این کتاب بهره برگیرند. دوشیزه لیمن با آشنایی به خط و زبان چینی و با اراده آهنین و پشتکار و ایمان راسخ خویش برای کاری که به دست گرفته بود شایستگی داشت. می‌خواستم دوشیزه لیمن را در پیش بردن کاری که به دوش کشیده بود یاری کنم، ولی سرنوشت تاریک من، من را از این کار بازمی‌داشت. بامداد یکی از روزهای سرد زمستان نزد شهردار نانکین رفتم. در اتاق کار شهردار دو بخاری بسیار زیبا به چشم می‌خورد. زیبایی‌اش را تحسین کردم و چون به خانه بازگشتم، دیدم که یکی از این بخاری‌های بزرگ زیبا را در اتاق بزرگ من نهاده‌اند.

از گرمای مطبوع اتاقم لذت بسیار بردم، ولی چه سود که پیشامد نگذاشت بیش از یک سال از این بخاری و گرمای جانبخش آن بهره برگیرم. بامداد که از خواب برخاستم، اتاق به دور سرم می‌چرخید، نیشترهای روشنایی در

چشمانم فرو می‌رفت و نفسم چون آنکه در قالب سفت بتونی جای داده باشند، خشک شده بود. زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم سخن گویم. تنها دست‌هایم تکان می‌خورد. دوشیزه لیمن و خدمتکارم اشارات من را فهمیدند و با جان و دل از من پرستاری می‌کردند. درها و پنجره‌های اتاقم را با پرده‌های تیره پوشانیده و چشمانم را با پارچه سیاه بسته بودند. زنی در کنارم نشسته بود و هرگز من را تنها نمی‌گذارد. به مردگان بیش از زندگان شباهت داشتم. هفده روز نه می‌توانستم سخن گویم و نه خوراکی به لب زنم.

تا یک سال و نیم نتوانستم چشمانم را بگشایم، چه که روشنایی چون خنجری در چشمانم فرو می‌رفت. پس از یک سال پزشکان اعلام داشتند که تلاش آنها برای معالجه من ثمری ندارد. برادران و خواهران و بستگانم تابوت و کفن من را آماده کردند. در این میان تنها دوشیزه لیمن بود که نوامید نگشت و تلگرافی از دوستانش خواست که برایم دعا کنند. وی در همان وقت که بستگان کفن من را می‌دوختند، دوزنده‌ای را به خانه آورد و دستور داد برایم جامه تابستانی بدوزد. خانواده‌ام پزشکی را بر بالینم احصار کرد. این پزشک دستم را گرفت و گفت: «دوشیزه سای، همگی به شما به دیده احترام می‌نگریم، ولی باید بدانید روغن این چراغ تمام شده و چراغ رو به خاموشی است. شما بیش از سه روز زنده نخواهید ماند.» در بسترم با مرگ هم آغوش بودم. به خواب دیدم که تاج باشکوهی به آسمان روان است. نغمه دلنشینی شنیدم و با خود گفتم چه خوشامد خوبی، ولی آوایی نیز به گوشم ریسد که می‌گفت این فقط بهترین خوشامد است. چون بیدار شدم، دیدم که دوشیزه لیمن در کنارم زانو زده و اشک می‌ریزد. من که به ژرفنای جهان نیستی فرو رفته بودم، دوباره جان گرفتم.

روز بعد، دکتر دانیال یادداشتی فرستاد و اطلاع داد که بیماری را شناخته است. او نوشته بود که این بیماری دارویی ندارد و به زور باید به بیمار خوراک خوراند، ولی این پزشک هم نتوانسته بود بیماری من را بشناسد، زیرا شانزده سال بعد، پزشکان دریافتند که بیماری من مالاریای مزمن مغز استخوان است. سال‌ها را با درد و رنج سپری ساختم. صرف غذا برایم دردناک و جانفرسا بود. هر بار که کمی بیشتر می‌خوردم، سرگیجه می‌گرفتم و درد شدیدی به من دست می‌داد. سرم چون آنکه در کوره آتش باشد می‌گداخت. دو سال کیسه آب سرد بر سرم می‌نهادند و پرستاران تنم را ماساژ داده باد می‌زدند. مالاریای استخوان من را در برابر سرما آنچنان ناتوان ساخته بود که در زمستان هرگاه سرما به درون‌اتاقم رخنه می‌کرد ناگزیر بودند با نمد من را بپوشاند.

دهانم زخمی، دست‌هایم سیاه و انگشتانم از هم سوا می‌شد. اندک اندک توانستم خوراک بیشتری بخورم و خداوند من را از اعمال گور به زندگی بازگرداند. دربان سالخورده‌ای که سال‌ها در خانه ما خدمت کرده بود، به سخنان من درباره مبیح پاسخ نمی‌داد، ولی چون شنید که پزشک چینی گفته است بیش از سه روز زنده نخواهم ماند، شتابان نزد کشیش مسیحی رفت و گفت: «می‌خواهم با خانم هفتم از این جهان بروم. می‌خواهم قبل از مرگ به گناهانم اعتراف کنم.» خداوند حتی بیماری من را وسیله نزدیکی مردم با خویشتن ساخته بود. به جرأت می‌توانم بگویم که درد و رنج من وسیله‌ای برای تحقق منظور خداوند در چین گشت. روزی یکی از دوستانم که به دیدن من آمده بود، پرسید: «از اینکه شب و روز در تاریک خانه دست به گریبانی خسته نمی‌شوی و از تنهایی رنج نمی‌بری؟» گفتم: «هرگز. من بانوی حجره تاریکم و خداوند نور هیچگاه من را ترک نخواهد گفت.»

در طول سال‌های ۱۹۲۷ – ۱۹۳۷که نانکین پایتخت چین بود، جمعیت شهر از چند هزار به یک میلیون رسید. در شهر و اطراف آن خیابان‌های پهنی ساخته شد، خطوط اتوبوس دائر گردید و ساختمان‌های دولتی سر به آسمان کشید. مردم شهرهای دیگر چین و همچنین گروهی از بیگانگان به نانکین سرازیر شدند. حکومت تازه چین می‌کوشید وحدتی در کشور ایجاد کند، قوانین کشور را اصلاح کند، فرهنگ را گسترش دهد و ارتش را سر و سامان بخشد. تلاش دولت در این زمینه‌ها بسیار دامندار بود، ولی دشمنان داخلی و خارجی چین در برابر این اصلاحات از کارشکنی فروگذار نمی‌کردند. ملت بزرگ دیگری در آن سوی دریای زرد به اهمیت چین پی برده بود و بر آن بود که این سرزمین را تسخیر کند. در همان هنگام که حکومت چین می‌کوشید به اقتصاد آشفته چین سر و سامان بخشد، ژاپن از شمال به مرزهای این کشور می‌تاخت و سرزمین‌هایی را از آن جدا می‌ساخت.

در تابستان ۱۹۳۷ ژاپن نخست در شمال پکن و سپس در کرانه‌های شانکهای نیرو پیاده کرد. حکومت چین، که برای دفاع آمادگی نداشت، ژاپنی‌ها را در شانک‌های سرگرم ساخت تا فرصت یافته این منطقه چین را تخلیه کند و

پایتخت را به چین غربی منتقل سازد. حکومت چین می‌خواست دشمن را برای سرکوبی به سرزمین‌های دور دست مغرب کشاند. به موازات پیشروی ارتش مهاجم ژاپن، مردم شهرهای ساحلی به مناطق غربی کشور می‌گریختند. به همه کارمندان دولت و وابستگان آنها دستور داده شد که محل زندگی خویش را ترک گویند. توانگران، جوانان میهن دوست، فرهنگیان و روشنفکران همراه کارمندان دولت شهرهای ساحلی را تخلیه کردند و سالخوردگان و زنان و تنگدستان در این شهرها ماندند.

سازمان‌های فرهنگی و کارخانه‌ها را نیز به مغرب کشور بردند. نانکین در این هنگام چون روزنه آزادی بود که میلیون‌ها مردم می‌کوشیدند از آن روزنه به جاهای دیگر پناه برند. راه‌های آهن کم بود و اتوبوس‌ها نمی‌توانستند این همه مردم را در خود جای دهند. دوشیزه لیمن می‌کوشید هم چاپ کتاب مقدس را به پایان رساند و هم سپر بلای من باشد. من از یورش ارتش ژاپن به میهنم آگاه نبودم. یکی از دوستان نزد من آمد تا من را وا دارد که به وزارت امور خارجه در شانکهای پناه برم. ژاپنی‌ها هنوز نتوانسته بودند شانکهای را اشتغال کنند. تصمیم گرفتم در اولین فرصت حرکت کنیم. آقای وانگ که کار چاپ کتاب مقدس را به عهده داشت، هفت شبانه روز در ایستگاه راه آهن انتظار کشید، تا سرانجام توانست یک کوپه ترن درجه یک برای ما بگیرد. در شانکهای به ما گفته شد که مردم چون سیل به این شهر سرازیر شده‌اند، و همگی می‌خواهند در اینجا بمانند. چون اتاقی برای زندگی پیدا نمی‌شد، در بیمارستانی اقامت گزیدیم. اتاقی که در بیمارستان به ما داده بودند بسیار کوچک بود و گنجایش جمعیت پنج نفری ما را نداشت. ناچار، به برادر هشتم تلفن کردم و از او خواستم که برای ما جایی پیدا کند. پاسخ داد که در چین یک وجب جا برای زندگی نمانده است.

سرانجام برادرم بر اثر اصرار من پسر و عروسش را برای یافتن خانه‌ای برای ما به شهر فرستاد. این دو نفر سراسر شهر را گشتند و نتوانستند خانه‌ای بیابند. نزدیک ظهر به یک رستوران روسی رسیدند که در خیابان «پیچ اژدها» بود. درست در برابر این رستوران یک ردیف خانه‌های آجری دیده می‌شد زنی روس را دیدند که بیرون آمد و بر در خانه کارتی چسباند. برادرزاده‌هایم به سوی خانه دویدند، تا ببینند این کارت چیست. بر کارت این جمله به چشم می‌خورد: اتاق برای اجاره. خدا را شکر که برادرزاده‌هایم به موقع به این خانه رسیده بودند، زیرا دیری نگذشت که مردم دیگر به این خانه هجوم آوردند، صاحب خانه برادرزاده‌هایم را بالا برد و اتاقی را که حمام هم داشت به آنها نشان داد. یکی از برادرزاده‌ها در این اتاق نشست تا صاحب خانه نتواند آن را به دیگری واگذارد. ما نیز به وسیله برادرزاده دیگر خبردار شده شتابان خود را به این اتاق رسانده بارهایمان را گشودیم.

روشنایی

بیماری و مرگ و سوگواری چون ابر تیره‌ای است که بر انسان سایه می‌افکند، ولی شخصیت مسیحی با پرتو زرین از میان تاریکی‌ها می‌درخشد و راه بازماندگان را روشن می‌سازد. داستان زن برادرم گواه بر این سخن است. در شانکهای به هشتمین برادرم و زن او برمی‌خوردم. روزی زن برادرم به دیدن ما آمد. پس از آنکه به تفضیل گفتگو کردیم، خوشی با من توديع کرد و در هوای تیره شامگاه از خانه بیرون رفت. هرگز گمان نمی‌کردم که این آخرین دیدار ما باشد. چند روز بعد، زن برادرم بیمار شد و او را به بیمارستان بردند. در روز شکرگزاری، هشتمین برادرم به دیدن من آمد. با آنکه می‌کوشید سختی بیماری زنش را از من پنهان کند، دریافتم که همسر او به زودی ما را ترک خواهد گفت. آن روز را در راز و نیاز با خدا سپری ساختم و از آفریدگار خواستم که مرگ زن برادرم وسیله برکت بازماندگان شود.

شامگاه آن روز، بستگان به دور زن برادرم گرد آمده بودند و با چشمان اشکبار با او توديع می‌کردند. خاموشی همه جا را فرا گرفته بود. تنها صدای باد بود که از بیرون اتاق به گوش می‌رسید. زن برادرم، هنگامی که خورشید رخسار خویش را در آسمان تیره می‌پوشاند. دست عروسش را بگرفت و همچنانکه به بالا اشاره می‌کرد، گفت: «می‌بینی چه زیباست. می‌بینی چه جای خوبی است.» چند لحظه بعد، چشم بر هم نهاد و نزد پدر آسمانی خویش رهسپار گشت. زن برادرم با روی گشاده مرگ را پذیره گشت. برادرم بهترین دوست و فرزندانش مادر مهربانی را از دست دادند، ولی صدای او هنوز خاموش نشده بود. آخرین آرزوی او این بود که صلیب زرینی به گردنش آویزند، کتاب مقدسی در کنارش نهند و بعد او را به خاک سپارند. این آرزوی زن برادرم در فرزند او آنچنان اثر کرد که به خواندن کتاب

مقدس پرداخت.

نزد من می‌آمد و کتاب مقدس را با هم می‌خواندیم. آن سال در عید میلاد مسیح، فرزندان برادرم از اینکه می‌دیدند مادرشان در کنار آنها نیست بسیار اندوهگین بودند. در این عید از مهمانی و درخت کریسمس خبری نبود. کسی نبود که داستان میلاد مسیح را به آنان بگوید. فرزندان برادرم، به خلاف سال‌های گذشته نتوانستند از دوستان پذیرایی کنند و عیدی به آنان دهند، ولی فکری به نظر فرزند برادرم رسید. آنچه را مدت‌ها پس‌انداز کرده بود برداشت، بیست جلد کتاب مقدس خرید، و آنها را به یادبود مادرش به دوستان غیر مسیحی بخشید. یکی از دوستانش به خواندن کتاب مقدس علاقه‌مند شد. این دو نفر ساعت‌ها با هم سرگرم خواندن کتاب مقدس شدند. سرانجام این دختر به مسیحیت گروید و با برادرزاده‌ام ازدواج کرد.

ایمان زن برادرم پس از مرگ او نیز خانواده وی را برکت داد و بازماندگانش را به سوی مسیح رهنمون گشت. ایمان زن برادرم پس از مرگ نه تنها بازماندگان او بلکه خدمتگزاران خانواده وی را نیز برکت می‌داد. چنانکه روزی خدمتکار نزد من آمده گفت که مدت‌هاست به مسیح دل بسته و می‌خواهد با گرفتن تعمید نزد همه آشنایان به ایمانش اعتراف کند. یکی دیگر از کسانی که ایمان زن برادرم رهنمون او گشت خویشاوندی بنام «حقیقت درخشان» بود. او مدت‌ها با برادرم زندگی کرده بود، ولی سرسختانه در برابر مسیح ایستادگی می‌کرد. از آنجا که با سواد بود، نزد خویش به خواندن کتاب مقدس پرداخت و سرانجام به مسیحیت گروید. کلیسای زیبای بزرگی بمباران شده بود. از این روی، بسیاری از پناهندگان و مهاجران در سالروز رستاخیز مسیح در کلیسای کوچک محلی برای نیایش خداوند گرد آمدند. سه نفر یاد شده، در میان مردم در مراسم عید شرکت جستند و یکی از دختر خردسالش را برای خدمت خداوند تقدیس کرد. برای من دست از فعالیت کشیدن و بیش از بیست سال در اتاق تاریک بستری شدن آسان نیست. آنچه در این مدت من را دلداری داده و زنده نگاه داشته روشنایی معنوی آفریدگار است که بر تاریکی‌ها چیره شده و قلب من را فروزان ساخته است.

سایه‌های زندان

تصحیح کتاب مقدس که به شیوه فونتیک چاپ می‌شد، به تمرکز اندیشه نیازمند بود. در آغاز سال ۱۹۴۱ درست قبل از تصحیح کتاب مکاشفه یوحنا، چشمان دوشیزه لیمن تار شد و او نتوانست به کار ادامه دهد. از این گذشته سال‌ها سپری گشت تا انجمن کتاب مقدس حاضر شد چاپ فونتیک کتاب مقدس را همراه متن قدیم آن منتشر سازد. پس از این موفقیت، دوشیزه لیمن احساس کرد که مأموریت خویش را به کمال رسانیده، ولی برای بازگشت به آمریکا اجازه ندادند سوار کشتی شود و دیری نگذشت که نیروهای ژاپن به سراسر کرانه‌های خاوری چین دست یافتند. به سال ۱۹۴۳ ژاپنی‌ها بازداشتگاه‌های بسیاری در سرزمین‌های اشغال شده خویش ساختند و اتباع دولت‌های متفق را به زندان انداختند، به کودکان و پیرزنان و پیرمردان تابع دولت‌های متفق نیز اخطار شد که یا تا پایان سال چین را ترک کنند یا به بازداشتگاه روان شوند.

بنابراین، دوشیزه لیمن را، که نتوانسته بود تا پایان سال چین را ترک گوید، در اوایل ۱۹۴۴ به بازداشتگاه جلب کردند. با آنکه می‌کوشیدیم کسی از بازداشت وی آگاه نشود، هر روز گروه‌های پنجاه یا شصت نفری مردم برای ابراز همدردی به خانه‌ها هجوم می‌آوردند. شب قبل از رفتنش، دوشیزه لیمن از من درخواست کرد با هم دعا کنیم. یک ساعت از نیمه شب سپری می‌گشت. پیشخدمت ساده لوح کلید را در درون قفل شکست و نتوانستیم تا یک ساعت در را بگشاییم. بامداد روز بعد، باز مردم به خانه ما هجوم آوردند و اتاق دوشیزه لیمن از جمعیت پر گشت. نزدیک ظهر یکی از دوستان، که از بستگان دور من نیز بود، به دیدنم آمد. پدربزرگ او در مقام فرمانده ناوگان چین، کشتی انگلیسی حامل تریاک را آتش زده و بدینسان موجد جنگ داخلی گشته بود.

من او را از روزگار کودکی، از همان هنگامی که در آموزشگاه دینی تعلیمات بودا را می‌آموختم، می‌شناختم. اکنون من مسیحی بودم و او را بودایی سرشناسی به شمار می‌رفت. همچنانکه من درباره مسیح با او گفتگو می‌کردم؛ او نیز می‌کوشید من را به کیش بودا بازگرداند. او لحافی داشت که کاهنان بودایی هزاران ورد بر آن خوانده بودند. وصیت کرده بود که پس از مرگ وی را در آن پیچیده در تابوت بنهند. تسبیحی نیز داشت که هر دانه آن از هزاران بار ورد

و دعا حکایت می‌کرد. همه اینها نشان می‌داد که دوست من همه عمر را با به انجام رسانیدن آیین‌های کیش بودا به سر آورده است. چون به خانه ما در آمد و دید همه مهمانان به اتاق دوشیزه لیمن هجوم می‌برند، پرسید: «چه خبر است؟» و وقتی شنید دوشیزه لیمن به بازداشتگاه جلب شده، بسیار متحیر گشت.

روز بسیار گرمی بود و به هنگام ظهر نزدیک پنجاه تن از دوستان در برابر خانه برای تودیع گرد آمده بودند. دوشیزه لیمن، قبل از آنکه خویشتن را به دست زندانبانان سپارد، نزد من آمد و پس از ادای دعا با گام‌های آرام و استوار خانه را ترک گفت. پس از آنکه صدای گاری و دوچرخه خوابید، دوستم با تعجب گفت: «شگفت‌آور است. نه گریه و نه زاری، فقط لبخند و دعا. در سراسر عمرم چنین کسی ندیده‌ام.» سپس به یکی از دوستانش رو کرده گفت: «این چه نیرویی است که به دوشیزه لیمن و دوشیزه سای آنچنان توانایی بخشیده که حتی در سخت‌ترین شرایط لبخند زنند؟ آیا ممکن است به راز آن پی برم؟» از رساله پولس به رومیان آیه برای او خواندم. آیه چنین است: «هرگاه به زبان خویش به عیسای خداوند اعتراف کنی و در دل خود ایمان آوری که خداوند او را از مرگ برخیزانیده، نجات خواهی یافت.»

دوستم به اندیشه فرو رفت و سخنی به لب نیاورد. پس از دو ساعت، گروهی از دوستان آمده گفتند که دوشیزه لیمن را هنگامی که سربازان وی را سوار کامیونی می‌کردند دیده‌اند. دوستان من هنوز خانه را ترک نگفته بودند که همان دوست بودایی من لب به سخن گشود و گفت: «دوستان، اکنون که می‌بینم مسیح یک چنین نیرویی به پیروانش می‌بخشد، من نیز خویشتن را به عیسی می‌سپارم.» چون نمی‌دانستیم سخن او تا چه اندازه درست است، خاموشی گزیدیم و پاسخ ندادیم. یک ماه گذشت و از دوستم خبری نشد. در این مدت خانه خود را تغییر دادم و شنیدم که دوست من می‌کوشد موافقت کاهن بزرگ بوداییان را با خروج وی از کیش پیشین جلب کند، ولی کاهن موافقت نمی‌کند. دوست من می‌خواست پس از خروج از کیش بودا به کلیسای مسیح بپیوندد.

یک ماه پس از زندانی شدن دوشیزه لیمن، دوست من تعمید گرفت و به جرگه مسیحیان پیوست. پول و اندوخته من تمام شده بود. خدمتگزاران همگی من را ترک گفته بودند. در یک خانه قدیمی اتاقی در زیر شیروانی کرایه کردم. این اتاق هم می‌بایست تاریک باشد، چه که تن من تاب تحمل روشنایی را نداشت. از آنجا که نمی‌توانستم راه بروم، روی کف اتاق می‌خزیدم. همسایه من که معلم مسیحی بود، شب‌ها پس از بازگشت به خانه خوراک گرم برایم می‌آورد. این تنها خوراک گرمی بود که در شبانه روز می‌خوردم. می‌گفتم: «خدای، این راه تنگ است و نمی‌توانم از آن بگذرم.» آفریدگار پاسخ می‌داد:«به من توکل کن، و من تو را از این راه خواهم گذراند.» دوستی به رنج و مشقت من پی برد و به دادم رسید.

راهبه بودایی نیز که چون من به یاری دیگران نیازمند بود، با من پیمانی بست و تعهد کرد که هرگاه من در جهان آینده برای او شفاعت کنم او در این جهان من را یاری کند. این راهبه به پیمان خویش وفادار ماند. برایم خوراک می‌پخت و دقیقه‌ای من را تنها نمی‌گذاشت. ما دو نفر رفیق صمیم دیم. در اتاق تاریک من می‌نشست و تسبیح می‌شمرد. من هم برای او دعا می‌خواندم. دوست بودایی من علاقه داشت سرودهای مسیحی بیاموزد، کتاب مقدس بخواند و با من دعا کند. هنوز بیش از یک سال از آشنایی این راهبه بودایی با من سپری نمی‌گشت که او و دخترش خویشتن را به مسیح سپردند، و آرزوی من جامه عمل پوشید. سرانجام روز تحویل بازداشت شدگان فرا رسید.

دوستان چینی با هدایایی به زندان رو آوردند. مردی قهوه و شیر آورده بود. او به همه زندانیان شیر و قهوه داد. زنی مرغ بریان و سیب زمینی سرخ کرده بود. سرلشگر سجو و بانو چیانگ برای زندانیان پول فرستاده بودند. من چون نمی‌توانستم تنها به زندان بروم، خانم دکتری من را همراهی کرد. دوشیزه لیمن بسیار لاغر و ناتوان شده بود. می‌گفت آمریکاییان دستور داده‌اند که تا هنگام بازگشت به آمریکا؛ یعنی یک ماه بعد، زندان را ترک نگوید. پزشکان نیز به او گوشزد کرده بودند که حرکت شدید یا برداشتن اشیای سنگین ممکن است به ستون فقرات او آسیب رساند. چون به خانه بازگشتم، گروهی از مردم را دیدم که برای آگاه شدن از حال دوشیزه لیمن به دیدنم آمده‌اند.

تا دو ساعت از نیمه شب رفته بیدار بودیم. روز بعد هم گروه دیگری از مردم نزد من آمدند. از آنجا که در این دو روز روی آسایش ندیده بویم، روز سوم تب و لرز سختی به من دست داد. دوستم، راهبه بودایی، من را سخت در آغوش

می‌فشرد، ولی حال من بهبود نمی‌یافت. سرانجام بیهوش شدم و چهار ماه بیهوش در رختخواب افتادم. دوشیزه لیمن که از بیهوشی من آگاه شده بود، به دیدنم آمد. یکی از آمریکاییان او را به خانه من آورده بود. از آنجا که سیمای او در زندان دگرگون شده بود، نخست او را نشناختیم. دوشیزه لیمن ناتوان و با ستون فقرات شکسته در کنار رختخواب من نشسته بود و من در آتش می‌سوختم. جنگ و آوارگی مردم را پریشان ساخته بود. دوشیزه لیمن پولی نداشت و من سه هزار دولار بدهکار بودم.

در این هنگام، معجزه دیگری روی داد. دوستی، که بیش از دو بار او را ندیده بودم، به دیدنم آمد. پس از آنکه دوشیزه لیمن پریشانی من را برای او بازگفت، این مرد کیسه پول بر دامن وی نهاد و گفت: «بگیرید، من اکنون به این پول نیاز ندارم.» دوشیزه لیمن نام وی را پرسید و خواست رسیدی به او دهد، ولی او از دریافت رسید سرباز زد و گفت: «دوشیزه سای من را می‌شناسد، و من هم به او اطمینان دارم. او مسیحی است.» سپس اتاق من را ترک گفت. دوشیزه لیمن کیسه را گشود و پول را شمرد. سه هزار و یکصد دلار پول بود. مهربانی این مرد به من امکان داد که یک بار دیگر خوراک و دارو و خدمتکار داشته باشم. با وجود این، تب مالاریای استخوان تا یک سال بعد از من دست بردار نبود. پزشکان سرانجام دریافتند که بیماری من ترکیبی از بلاکرا، بری بری، اسهال خونی و مالاریای مغز استخوان است.

در سال‌هایی که بستری بودم، ششمین برادرم بارها به دیدنم آمده بود. تجارب من در روزگار بیماری وی را، که تا آن وقت دریچه دل خود را به روی مسیح بسته بود، دگرگون ساخت. روزی بی‌آنکه من بدانم، افراد خانواده‌اش را گرد آورد. همه در شگفت بودند که برادرم چه منظوری دارد، ولی او به شگفتی آنان پایان داد و گفت: «هر بار که به دیدن خواهرم می‌رفتم در شگفت بودم که چگونه ممکن است زنی این همه درد و رنج را بکشد و امید خویش را از دست ندهد. او از نیرویی برخوردار است که در ما نیست و این نیروی خداوند است. کتاب مقدس را خوانده و دریافته‌ام که گناهکارم. اکنون به شما می‌گویم که خویشتن را به مسیح سپرده‌ام و بر آنم که از او پیروی کنم.» بدینسان همان برادری که روزی کتاب مقدس را پاره کرده به سویم پرتاب کرد سرانجام خداوند من را شناخت و خود را به او سپرد.

روی هم رفته، پنجاه و پنج نفر از افراد خانواده من خویشتن را به مسیح سپردند. من هرگز به مدرسه علوم دینی نرفته‌ام و معلم کتاب مقدس هم نبوده‌اند. خود خداوند است که زندگی و تلاش من را در راه خدمت به او قرین کامیابی ساخته است. در همان هنگام که گمان می‌کردم داستان به پایان رسیده نامه‌ای از دختر برادرم دریافت داشتم. این نامه درباره پسر برادرم بود. وقتی نامه را می‌خواندم، به یاد روزهایی در شانکهای افتادم که سخت بیمار بودم. پزشکان برای مرگ من روزشماری می‌کردند. پسر برادرم با زن جوانش به دیدنم آمد و پس از آنکه با اندوه بسیار نام من را بر زبان آورد زار زار بگریست و نتوانست کلمه‌ای با من سخن گوید. اندوه من را فزون‌تر ساخت.

گفتم: «عزیزم، در هر پیشامدی به مسیح توکل کن، او تو را دلداری خواهد داد و آرامی خواهد بخشید.» خدمتکاری که پسر برادرم و همسر او را بدرقه کرده بود گفتگوی آنان را به من بازگفت. پس برادرم از همسرش پرسیده بود: «عیسی را می‌شناسی؟» زنش پاسخ داده بود: «نه، این نخستین بار است که نام او به گوشم می‌خورد، ولی یقین دارم که عمه تو وی را خوب می‌شناسد، زیرا با آنکه بیمار بود، می‌گفت به مسیح توکل کن و او تو را دلداری و آرامی خواهد داد.»

نامه دختر برادرم، همچنانکه من را خشنود می‌ساخت، اندوه من را فزون‌تر ساخت. پسر برادرم کشته شده و زن و دختر خویش را در این جهان تنها گذارده بود. اما خشنودی من از آن روی بود که دریافتم همسر جوان پسر برادرم سرانجام مسیح را شناخته و خویشتن را به او سپرده است. دو پزشک چینی و گروهی از دوستان من را بر آن داشتند که شانگهای را ترک گویم. آنها عقیده داشتند که در آن شهر مالاریاخیز بیماری من نمی‌توانست بهبود یابد. خواننده عزیز، مشکلات من را در این سال‌ها می‌توانید مجسم کنید. من و دوستم لیمن می‌بایست راه دشواری را که ما را به ساحل نجات می‌رساند پشت سر نهیم. از خود می‌پرسیدیم با این همه مشقاتی که بر ما گذشته و ما را بیمار و ناتوان ساخته چگونه خواهیم توانست راهی را که ما را به آن سوی جهان می‌رساند بپیماییم. من چگونه می‌توانستم پس از سال‌ها زندگی در کنج خلوت به جهان پر صدا و روشن گام نهم؟ از خود می‌پرسیدم از این پس چه کسی در کنارم

نشسته از من پرستاری خواهد کرد؟ چه کسی می‌توانست جای خدمتکار باوفایم را که سال‌ها چون مادری مهربان من را پرستاری کرده بود، بگیرد؟ برای من و دوشیزه لیمن دشوار بود یکباره از همه دوستان، عزیزان، پزشکان و خدمتکاران دلبندمان چشم پوشیم و تدریس زبان چینی را به شیوه فونتیک، که میلیون‌ها مردم چین را باسواد می‌ساخت رها کنیم. همچنانکه این اندیشه‌ها من را می‌آزرد، آوای خداوند را می‌شنیدیم که می‌گفت: «دخترم، ایمانت تو را نجات داده است. مترس و به سلامت روان شو.» سرانجام در بامداد یکی از روزها تلفن را برداشته به دوشیزه لیمن گفتم که خداوند راه آینده را فرا روی من نهاده است. فرمان می‌دهد که به آمریکا روم و من نیز فرمان وی را گردن می‌نهم.

سرانجام در روز ۱۸ ژانویه ۱۹۴۹ کشتی پریزیدنت ویلسن ما را از میهنم چین از روی آب‌های اقیانوس آرام به آمریکا برد. خداوند در سراسر راه یار و رهنمای ما بود. در آمریکا قرار بود در خانه زیبایی واقع در «پارادایز» در ایالت پنسیلوانیا، زیست کنیم. این خانه از آن مادربزرگ من و خواهرم لوسی و دختر خاله مری بود. هنگامی که به این خانه نزدیک می‌شدیم، دل‌های ما از شور و هیجان می‌تپید. می‌دانستیم که دوستان و بستگانمان در بامداد سرد و تیره آن روز از ما به گرمی پذیرایی خواهند کرد. خانه روشن بود و لوسی و مری در کنار ساحل چشم به راه ما بودند. چون آن بود که به فردوس واقعی می‌رسیم (پارادایز در انگلیسی به معنی فردوس است). خداوند سرانجام ما را از شانگهای به پارادایز رهنمون گشت. اکنون اجازه دهید که از خانه تازه خودم در پارادایز شمه‌ای سخن گویم. در اینجا به یاری دوستان افسران جوانی را که برای فرا گرفتن تعلیمات نظامی از جمهوری چین به ایالت مریلند آمریکا می‌آیند خدمت می‌کنیم. دوستان ما را با افسران چینی آشنا می‌سازند. در طول ده سال گذشته، بیش از هفتاد افسر چینی خویشتن را به خداوند سپرده‌اند و از آنان نزدیک ده نفر زنان و فرزندانشان را به مسیح رهنمون گشته‌اند.

آشنایی با این افسران برای ما بسیار مقتنم و ارزنده بود. بسیاری از آنان در کنار بستر من ایستاده گفته‌اند هرگز پند دوشیزه لیمن را از یاد نخواهند برد. دوشیزه لیمن به آنان گفته است: «همیشه فرزندان خدا باشید.» یکی از این افسران، سرهنگ لی، به دوستان ما گفته است: «تا کنون به ده هزار سرباز زیر دستم درس فرمانبرداری آموختم. اکنون باید خویشتن را برای فرمانبرداری از خدا، پدر آسمانی، آماده سازم.» در سال ۱۹۴۸ ، چهار افسر چینی دیگر نزد من کتاب مقدس می‌خواندند. خدا را شکر که اینها نیز خویشتن را به مسیح سپردند و در ماه نوامبر همان سال در حضور گروهی از مردم عید گرفته به کلیسا پیوستند. خداوند در سراسر عمر درد و اندوه را از دل من زدوده و تاریکی را به روشنایی مبدل ساخته است. پس از سی و دو سال که در بستر بیماری به سر برده‌ام، به جرأت می‌گویم که گذشتن از «دره سایه موت» به شادی شناسایی عیسای میسح می‌آرزد.

داستان خویش را با قطعه شعری پایان می‌دهم:
ای فیض بی‌پایان و رحمت بیکران،
در هر گام که برمی‌دارم شکر و سپاست ورد زبان من است.
تو هرگز بی‌کسم نگذاشتی،
و در هر حال من را نیرو بخشیدی و ترکم نکردی.
پس جزء تو به کی رو آرم و باقی راه را چگونه پیمایم؟

در خطر، در تاریکی، در روز و در شب،
همواره رهنمون من تو بوده‌ای من به تو توکل دارم.
دستم را در دستت می‌نهم و به یاری تو باقی راه را می‌پیمایم.
صلیب تو پناه من و خون تو ضامن من است.
من را به چیزی جزء تو نیازی نیست،
از سایه موت نیز نمی‌هراسم،
زیرا تا پایان سفر تو همراه من خواهی بود.